

سخني بر چاپ فارسي

فلك را عادت ديرينه اين است

که با آزادگان دائم به کين است

ميگويند؛ "هر کس به اندازه‌اي که هست احساس مي‌شود..." و او را چه کساني که احساس نمي‌کردند، او که تنها به خودش مي‌ماند و بس. هستي؛ طبيعت، آسمان، درياها، زيبايي‌ها و تمامي نگاه‌هاي آبي‌رنگي را که به در خيره مانده‌اند، اما تنها اميدشان پنجره است، در بر مي‌گيرد و او گوهر هستي را. هستي از او مي‌گفت و او به انتهاي جنگل مي‌نگريست؛ آنجا که جنگل به انتها رسیده و آسمان شروع مي‌شود. هستي از او مي‌گفت و او تنها مي‌نگريست. چه چشم‌هايي بودند که زيبايي‌ها را به عشق رساندند و پليدي‌ها را سخت شرمندۀ کردند.

چشم‌هاي او صحنه‌هايي بود از دیدار خورشيد و زمين. آنگاه که زمين سینه در برابر خورشيد مي‌گستراند. زمين تشنه‌ي اوست و خورشيد سرگردان "بودنش". هم‌خوابه شدن زمين و اشعه‌هاي خورشيد، بارگاه مقدس نگاه‌هايش است. او آوازي بود که از حنجره‌ي آبي‌رنگ ابرها مي‌باريد و تراوش زيبايي... مي‌خواستند او را از ما بگيرند... مي‌خواستند دیدار زمين و خورشيد را منع کنند و باران را به فراموشي بسپارند؛ اما بي‌خبر از اينکه جان‌ها براي او مي‌سوزند، زمين مايم و سال‌هاست که عشق خورشيد بر قلبمان حک شده است و باران خاطره‌اي است از اولين روز آشناييما...

دشمنان مقاومت مي‌خواستند "مسيح باز مصلوب" بار ديگر به رشته‌ي تحرير درآيد. او را از سرزمين کاج و برف بيرون راندند و غريو طرفداران اسپارتاکوس باز هم گوش آسمان را کر کرد؛ و او نه يك وجب خاک براي رفتن و نه جايي براي نفس کشيدن، به اميد فردها به پرواز در آمد. هر چه باشد "اين روزها مي‌گذرد" و لحظه تلاقي زمين و اشعه‌هاي خورشيد جاني دوباره مي‌گيرد. تنها اين اميد است که فاصله‌ي ميان دل‌هايما و جزيره‌ي سنگدل اقيانوس اطلس را پر مي‌کند. او زمان را پشت سر گذاشته و مکان را در هم شکست؛ اين را حتي اله و الهه‌هاي سومريان هم نمي‌توانند باور کنند، اما چيزي است که به وقوع پيوسته است و جهان را در انتظار ظهوري دوباره نگه داشته است...

دوره‌ای که رهبر ملیمان قبل از دستگیری از سوی نیروهای توطئه‌گر، در روسیه مانده بود، تقریباً پشت پرده مانده، جزئیات آن هویدا نشده بود و اطلاعات چندانی در رابطه با آن روزها وجود نداشت. این کتاب، دربرگیرنده‌ی اسناد بسیار مهمی است که در نوشتن تاریخ نقش بسیار مهمی ایفا می‌کنند. از سوی دیگر رازهایی بودند که هر کس می‌خواست از آنها با خبر شود. نوشتن این کتاب بسیاری از این مسائل پشت پرده را هویدا کرده و اجازه نداد معامله‌هایی را که توطئه‌گران با رهبر ملیمان انجام دادند، بر باد فراموشی سپرده شوند.

وقتی که کتاب سی و سه روز در طوفان را خواندم، اولین چیزی که به فکر رسید، ترجمه کردن آن به زبان فارسی بود. اما این تنها یک جرقه بود که به خاطر کارهای دیگری که مشغول به انجام آنها بودم، به زودی مجبور به فراموش کردن آن شدم. اما به خاطر اهمیت کتاب برای خلقهای ایران و به ویژه خلق کرد، بر آن شدم که کتاب را بعد از اتمام دیگر کارهایم، حتماً ترجمه کنم.

از چاپ شدن کتاب به زبان ترکی تنها دو هفته می‌گذشت که دستور ترجمه‌ی کتاب به زبان فارسی رسید. شاید این فقط یک تصادف بود که در روز 12/ ژانویه دستور ترجمه‌ی کتاب و تمام کردن آن تا 15 فوریه داده شده بود. "تمام کارهای دیگر را به کناری بگذار و ترجمه‌ی آن را شروع کن." درست سی و سه روز! می‌بایست در سی و سه روز کار ترجمه، ویراستاری و حروفچینی آن به پایان برسد. کار مشکلی بود، اما شدنی! کار را در همان روز شروع کرده و ترجمه‌ی آن را زودتر از زمان مقرر تمام کردم.

امیدوارم با این کار بتوانیم جوابگوی ذره‌ای از فداکاری‌های خلقمان باشیم و آنها را در راستای درک دوران ماندن رهبر آ‌پو در روسیه و مسائل پشت پرده یاری رسانیم. در این کار فداکاری و زحمات تمامی رفقای آموزشکده را که بدون کمک‌های آنها اتمام این کار ممکن نبود، هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم و با تمام وجود از آنان تشکر و قدردانی به عمل می‌آورم.

ترجمه‌ی این کتاب را به خاطره‌ی تمامی شهدای راه آزادی تقدیم می‌دارم. پیروزی تنها جوابی است که می‌توانیم به خون ریخته‌ی آنان بدهیم.

به جای مقدمه

طوفان‌ها طولانی‌اند. همراه با باد و بوران، شدید و خشن! هر طرف را می‌سوزانند، ویران می‌کنند. انسان‌ها می‌میرند، کوه‌ها و سنگ‌ها نابود می‌شوند. خورشید ناپدید می‌شود، پشت سر به غیر از تلخی‌های عظیم، و خاطره‌هایی که سال‌های متمادی از یادها نمی‌روند و بر حافظه‌ها حک می‌شوند، هیچ چیز باقی نمی‌ماند...

شاید هم خسته و کوفته بعد از یک درگیری، با عبور از رودخانه‌ای خونین از آن خبردار شدیم. رادیوها صدای لرزان بلند اجویت² را پخش می‌کردند. بعد از آن نمی‌دانم؛ شاید هم یک تصادف بود که آوازی غم‌انگیز پخش شد:

"دست‌ها گناهکار

زبانها گناهکار

این سوزش یک عصر است

هیچ کدامان

معصوم نیستیم..."

یخ زده بود... لبهامان منجمد، مشت‌هامان منجمد. دیده‌ها و نفسهامان یخ زده بود.

مگر ممکن است در یک آن انسانی هم گلویش فشرده شده و هم خفه شود؟ و یا روغن داغ بر سرش ریخته شود؟ یا اینکه هم داغ شود و هم ناخنهایش را بکشند؟ یا استخوانهایش شکسته و چشمهایش داغ شوند؟ آیا وقوع این همه رویداد در یک لحظه ممکن است؟

آنچه بر سر ما آمد وقوع این همه رویداد در یک آن بود. همچون میلیونها تن دیگر...

آبها بی‌حرکت مانده بودند. دل‌هامان را چون درخت کاجی به دره غلتانده بودند. رویدادی بود که بینندگانش قادر به فراموش کردنش نبودند و دیگران هم قادر به درکش.

کتاب سیوسه روز در طوفان، سیوسه روز این آواز حزین است. بسان سیوسه روزهای دیگر تاریخ معکوس‌مان. بسان گیاه‌های موجود در استپ‌ها. سیوروز موجود در تندرآها. همانند سیوسه روزهای سرزمین تولستوی، لنین و پطروس دیوانه. سیوسه روزی که تصمیمات فراوانی در رابطه با آن اتخاذ شد. سیوسه روز سپید، سیوسه شب سپید. سیوسه روز خیانت و اراده. این دن، نه کالینکای قزاق‌ها، نه مارش ارتش سرخ، نه فریاد ماهی‌گیران آدسا، نه ترانه‌ی کارگران ولگا بود. تنها و تنها شیون سوزان کرد بود. این شیون را از نزدیک گوش کردیم.

هنگام گوش کردن، دست خودم نبود؛ هیجان زده شدم. داستان آدینسوا معشوقه‌ی لجوج بازاروف، جوان نهیلیست، با رقص آتش به پایان رسید. در میان دود خاکستری در پایان داستانی که - سیدار قدیمی و تایهان کنونی³ - آن را تعریف می‌کرد، دیگر صبح فرا رسیده بود. قوطی‌های توتون‌مان نیز خالی شده بودند. سخنی برای گفتن نمانده بود. کلمه‌ها وظیفه‌ی خود را به جای آورده بودند...

غم و شادی در آمیخته بود. اما هنوز هم یک رویداد اسرار آمیز و یک راز نهفته بر گذشته‌هایمان

پنهان مانده است...

16 فوریه‌ی 2002

دوزدار

سرآغاز

سیوسه روز در طوفان در کوهستان‌های قندیل نوشته شد...

من شاهد رویداد سیوسه روز در طوفان بودم. سال‌ها از این رویداد گذشته بود. بی‌رحمی گذشت سال‌ها، جزئیات را از زبان و حافظه‌ام پاک می‌کرد. هنگامی که این را احساس کردم، تمام جسارت خود را جمع کرده و تصمیم به نوشتن گرفتم. نوشتن سیوسه روز در طوفان، جسارت و قدرت بسیار می‌خواست. من هم برای اولین بار دست به چنین کاری می‌زدم. آیا می‌توانم بنویسم؟ بعد از آنکه مدت زیادی با این سوال کلنجار رفتم، تصمیم خویش را گرفتم.

متأسفانه برای ضبط کردن این سیوسه روز، نه یک دوربین وجود داشت و نه یک ضبط صوت. تنها چیزی که می‌توانستم از آن استفاده کنم، حافظه‌ام بود. مسلماً سیوسه روز در طوفان کاری نیست که با ادعایی بزرگ وارد میدان شود. قبلاً هم گفتم؛ اولین بار است که می‌نویسم. شاید توان نوشتن تمامی آن چیزهایی را که دیده‌ام نداشته‌ام، این تنها یک شروع است. شروعی در 9 اکتبر، تداوم آن در 15 فوریه و طوفانی که تا به امروز هم ادامه دارد. به گمانم این طوفان بعد از این هم ادامه خواهد داشت. رهبری آن روزها می‌گفت "بنویسید". اگر دیر هم باشد کوشیدم تا پایبندی خود به این سخنان را نشان دهم.

از سویی دیگر؛ سیوسه روز در طوفان لازمی محاسبه‌ی وجدانی و نتیجه‌ی محاسباتی بود که با "خود" داشته‌ام. به این دلیل تمام کردن آن را در 15 فوریه هدف قرار دادم.

در نوشتن این کتاب؛

از دوزدار که مقدمه‌ی کتاب را نوشت، انتقادهای، تفکرات، پیشنهادات و کمک‌های بی‌پایان سهرل‌دان و بدران و مدیریت ستون نظامی شهید جیلو که کمک‌های فراوانی به من کرد و تمامی رفقای دیگری که با پیشنهادها و تشویق‌هایشان در نوشتن این اثر به من یاری رساندند، تشکر و قدردانی به عمل می‌آورم.

15 فوریه‌ی 2002

تایهان امید

انسان تنها، به غیر از عصری که در آن زندگی می‌کند، با تمامی اعصار در آمیخته است.

اودینسوا¹

معلوم بود که زمستان امسال زود فرا می‌رسد. بار اول بود که فصل‌های متفاوت را در کشوری دیگر می‌گذراندم. علیرغم تمام نشدن ماه اکتبر، سرمای شدید و یخبندان زمستان فرا رسیده بود. نمی‌توانستم به فصل‌های این کشور عادت نمایم. نه تابستانش تابستان بود و نه بهارش بهار. نوروز بود که به این دهکده آمدم. وقتی در جایی که من از آن آمده بودم، اولین بوهای سبز بهاری را به خود می‌گرفت، در اینجا بیشتر از دو متر برف باریده بود. قبل از آنکه بهار و تابستان بسر شوند، زمستان فرا رسیده بود. من به فصل‌های آناتولی عادت داشتم، سرزمینی که من در آن بزرگ شدم، هر فصلش رنگ و بوی خاص خود را داشت. از آب‌وهوای این کشور هیچ طعمی نمی‌چشیدم. به خاطر آنکه بیگانه بودم. به سر بردن در بهار با هوای سرد، همراه با لرزیدن، کار دشواری بود. من با هفت رنگ بهار و طعم آن آشنا بودم. اینجا نمی‌توانستم گرمای تابستان را از اعماق دلم احساس کنم، زیرا تابستان‌ها هم گرم نبودند. در دوران بچگی‌ام صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی را، هنگامی که زیر درختان زرد پاییز قدم می‌زدم، با حسرت گوش می‌دادم. آهنگ رقص برگ‌هایی را گوش می‌کردم که هنوز هم بر شاخه‌ی درختها بودند و با وزش باد پاییزی، تک تک در آسمان به پرواز در می‌آمدند؛ اینگونه در خیال‌هایم غوطه ورمی‌شدم. گاهی نیز در کنار میله‌های دور باغچه، به تماشای رنگ زرد برگ‌های پاییزی ریخته شده از درختان موجود در طول راه می‌نشستم. این یک غم تازه را زنده می‌کرد... در این کشور نه رنگ بهار وجود داشت و نه درختانی که برگ‌های زردشان ریخته است. در این کشور فقط یک درخت وجود داشت، برگ‌هایش در هیچ فصلی به زردی نمی‌گراییدند. همیشه سبز بود...

آن وقت بود که فهمیدم فصل‌ها و آب و هوا بر روان انسان تاثیرگذارند. دیگر بسیار بهتر می‌توانستم درک نمایم که چرا انسان‌های مدیترانه‌ای را خون‌گرم می‌نامند و انسان‌های سیبری را همچون یخ سرد. البته که شاعران هم در سرزمین‌هایی که دارای دریا و آب و هوای معتدل هستند، ظهور می‌یابند... جغرافیای این کشور در روح انسان‌هایش تاثیر گذار بوده است. ماه‌های بسیاری از سال در سرمای زمستان سپری می‌شد. در ماه‌های بهار و تابستان هم خصوصیات زمستان وجود داشت. حتی در این کشور جاهایی بود که در هیچ یک از روزهای سال، گرمای خورشید را به خود نمی‌دیدند. در اینجا فقط یک فصل وجود داشت... زمستان!... شاید هم به این دلیل انسان‌های این کشور مثل یخ سرد بودند و هیچ حس و عاطفه‌ای نداشتند، خط‌های صورتشان یخ زده بود.

دهکده‌ای که ما در آن ساکن بودیم، در زمان اتحاد جماهیر شوروی به عنوان کمپ اردوهای تفریحی-آموزشی جوانان به کار گرفته می‌شد. سال‌های دراز، پیش از آنکه رفقای ما این دهکده را خریداری کنند، بدون استفاده مانده بود. دهکده در میان جنگلی وسیع از درختان کاج پنهان شده بود. درختان موجود در جنگل آنقدر زیاد و فشرده بودند که بدون نزدیک شدن به دهکده، قابل مشاهده نبود.

در اصل دهکده نبود، رفقای ما اسم دهکده بر آن نهاده بودند. اسم اصلی آن "سالنکنی لیجر"¹ است. به معنای "کمپی که نور خورشید به آن می‌تابد". به این دلیل رفقا به آن "کمپ خورشید" می‌گفتند. دیگر به اسم دهکده خو گرفته بودیم، آنان که به دهکده می‌آمدند و اسم دهکده را می‌شنیدند، تعجب می‌کردند. وقتی مطابق انتظار خود در دهکده به باغچه، بستان، مرغ و گاو برنمی‌خوردند، شگفت‌زده می‌شدند. با عبور از میان جنگل، به دهکده رسیده و از میله‌های یک در آهنی می‌گذشتی و در برابر دو ساختمان سه طبقه‌ای ظاهر می‌شد. هر یک از طبقه‌های این ساختمان‌ها دارای یک هال بود و در هر یک از هال‌ها دو اتاق در برابر هم قرار داشتند. جاده‌ی آسفالتی که در میان درختان قرار داشت، تا رسیدن به استودیوی Med TV ادامه می‌یافت. درست در مقابل استودیوی یک غذاخوری وجود داشت. این غذاخوری برای استفاده‌ی صدها جوانی که به اردوها می‌آمدند، تاسیس شده بود. در داخل غذاخوری، به غیر از سالن‌های بزرگ، یخچال‌ها، دیگ‌ها، تابه‌ها، ماشین‌های خمیرسازی و فرهای بزرگی وجود داشت که غذای صدها انسان در آن‌ها درست می‌شد. فقط همچون بسیاری از وسایل دیگر دهکده به علت آنکه مدت‌زمان درازی مورد استفاده قرار نگرفته بودند، تقریباً فرسوده شده بودند. پشت سالن غذاخوری، انبارهای آذوقه قرار گرفته بود. در یک طرف استودیو ساختمانی چند اتاقی برای فعالیت‌های فرهنگی‌هنری ایجاد شده بود. اما به علت نبود کارکن، هم استودیو و هم اتاق‌های دیگر چندان مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند. در این کارها فعال‌ترین و سودمندترین انسان‌های دهکده، بچه‌های آن بودند. خانواده‌های بعضی از این بچه‌ها، دسته‌جمعی به حزب ملحق شده و خانواده‌ی برخی دیگر نیز به شهادت رسیده بودند. در آن ساختمان در شاخه‌های مختلف هنری را آموزش می‌دیدند. برخی پیانو، برخی گیتار، برخی ویولون، برخی سه‌تار و... و برخی نیز آموزش رقص‌های فولکلوری و رقص باله. علی‌رغم وجود امکانات تکنیکی بسیاری در استودیو، به غیر از چند نفر کسی در آنجا کار نمی‌کرد. در یک طرف غذاخوری ساختمانی دو طبقه وجود داشت. اتاق‌های این ساختمان به شکل سالن‌های بزرگ ساخته شده بودند. در این خانه برای ده‌ها نفر جا وجود داشت. در کنار این ساختمان در میان درختان کاج یک راه خاکی وجود داشت که به کناره‌های رودخانه‌ی ولگا¹ ختم می‌شد. در ساحل این رودخانه کلبه‌های چوبی معدودی وجود داشت. در هر یک از این کلبه‌ها چند اتاق طراحی شده بود. یکی از این کلبه‌ها از تمام کلبه‌های دیگر زیباتر ساخته شده بود. خانه‌های زرد رنگی که انسان تنها از فاصله‌ی چند متری قادر به دیدن آنها بود، در میان درختان کاج مخفی شده و نمای آنها رو به رودخانه‌ی ولگا بود. در داخل آنها راه‌پله‌هایی وجود داشت که به اتاق زیر شیروانی ختم می‌شد. مانند تمامی ساختمان‌های دیگر دهکده، خانه‌های کنار رودخانه‌ی ولگا هم به دلیل آنکه سال‌ها مورد استفاده قرار

نگرفته بودند، تقریباً متروکه شده بودند. بعضی از آنها چنان خراب شده بودند که دیگر قابل استفاده نبودند. خانه‌های قابل استفاده، بسیار کم بودند. کلبه‌ی زرد رنگ زیبایی هم که در میان درختان کاج پنهان شده بود، خالی از سکنه بود. در طول رودخانه، نیمکت‌هایی برای نشستن فراهم شده بودند. این نیمکت‌ها برای خواندن و صحبت کردن بسیار باصفا بود. رودخانه‌ی ولگا که از وسط دهکده می‌گذشت، به رودخانه‌ی اصلی "یراسلاویا"¹ می‌پیوست. رودخانه‌ی ولگا همچون یک مار از وسط دهکده پیچ می‌خورد و در میان درختان کاج گم می‌شد. درختان کاج آنچنان متراکم بودند که با صد متر فاصله گرفتن از جاده، انسان را در خود گم می‌کرد. در جغرافیای این کشور عجیب‌که به آن عادت نکرده بودم- تنها چیزی که عواطف و احساساتم را کمی تسلی می‌داد، این جنگل‌ها بودند. دورانی بود که در طول عمرم هیچ‌گاه آنچنان عذاب نکشیده بودم. در کشوری غریب بودم، نمی‌توانستم تشکیلاتی را که در خیال‌هایم ساخته بودم، بیابم. نگرش‌هایی که تازه با آنها آشنا می‌شدم، شیوه‌ی روابط، عدم وجود چاره در برابر آنها و نبود جایگزینی برای آن، دست‌هایم را از پشت گره زده بودند. خیالاتم شکسته بودند، انباشت این موارد بر روی هم گاهی فرصت نفس کشیدن را هم از من می‌گرفت. آن وقت جنگل به فریادم می‌رسید. برای رفع بی‌حوصلگی در میان سبزه‌زارها و درختان کاج شروع به قدم زدن می‌کردم. جهت رام کردن عواطفی که به درجه‌ی انفجار رسیده بودند، در خیال‌هایم غوطه‌ور می‌شدم. بوی کاج‌ها را به اعماق وجودم می‌کشیدم و قدم می‌زدم. هرگاه در میان درختان گم می‌شدم، این شعر ناظم حکمت² به یادم می‌آمد؛

زندگی بسان یک درخت است؛

تنها و آزاد

و همچون یک جنگل؛

برادرانه.

تماشا کردن پیچ و تاب رودخانه‌ی ولگا و پنهان شدنش در میان دهکده، برایم آرامش روحی خاصی را به همراه داشت.

تنها یک نقص داشت، آن هم عدم تعادل میان فصل‌ها بود. اگر فصل‌هایش تعادلی داشتند- علی‌رغم تمامی موارد دیگر- می‌توان جغرافیای آن را زیبا تلقی نمود. صبح روز شنبه بود. هوا سرد بود، لباس‌های گرم زیادی پوشیدم و از کلبه‌ی چوبی بیرون رفتم. تصمیم گرفتم مثل همیشه به کنار رودخانه‌ی ولگا رفته و کمی بنشینم. غرق تماشای رودخانه، جریان آرام و ساکت آن را ساکت و آرام گوش می‌دادم و در

Volga_ 1

Yraslavya_ 1

NAZIM HIKMET _ 2 شاعر مشهور ترک زبان

پیچ و تاب‌هایش ناپدید می‌شدم. شروع سفری طولانی... به کوهستان‌های مونزور¹ رفتم. آب مونزور دیوانه‌آسا غرش می‌کشید و برای رسیدن به فرداها جریان می‌یافت. غریب‌های مونزور راهی برای عبور از آن باقی نگذاشته بود. کمی پیش‌تر پلی آویزان در هوا بر روی رودخانه‌ی مونزور با تخته درست شده بود که اطرافش را با نرده‌های آهنی گرفته بودند. پلی به پهنی یک باریکه راه؛ چند نفر مسلح که دستمال‌هایی بر سر بسته بودند، با سرعت از آن گذشته، به طرف دیگر رفته و در میان درختان بلوط گم می‌شدند... آهویی تک و تنها و با شکوه، از قلعه‌ی مونزور که در مه غلیظی غرق شده بود، پایین آمده و شیر می‌نوشید... نه!... نه!... اینجا سرچشمه است. انگار در بسیاری از جاها از زمین شیر بیرون می‌تراوید، بعد از آنکه کمی جریان پیدا می‌کردند متوقف شده و به آب تبدیل می‌شدند. آهو چشم‌هایش را باز کرد. چشم‌های آهو بر اعماق وجودم تاثیر گذاشت. ناگهان انگار آهو از چیزی ترسیده باشد، پا به فرار گذاشت. چشم‌هایش درشت و آبی رنگ بود....

در بالای دهکده، بر باریکه راهی که از وسط جنگل می‌گذشت، "گلان"¹ را دیدم. تلفن در دستش بود و با عجله می‌دوید، با دیدن من به سویم آمد. نفس نفس زنان گفت: "رفیق سیدار، رفیق تایهان² از مسکو تماس گرفته و می‌خواهد با شما حرف بزند."

با تعجب تلفن را گرفتم و شروع به حرف زدن کردم. تایهان پشت خط بود، صدایش مثل همیشه لبریز از گرمی و صداقت رفاقت بود.

- سلام رفیق سیدار. حرف‌هایم را خوب گوش کن. وقت زیادی ندارم. همین امشب به طرف مسکو حرکت کن. صبح زود در خانه منتظر تو هستیم. فراموش نکن که با خود لباس اضافی هم بیاوری.

- خیر باشه، چی شده؟

- بیا اینجا؛ اینجا با هم دیگه حرف می‌زنیم. حالا برو خودت را حاضر کن. زود سوار اتومبیل شو و بیا پیش ما.

انعکاس صدایش را از گوشی تلفن می‌شنیدم. گفتم: "خیلی خب می‌آیم" و تلفن را قطع کردم. معلوم بود که گلان هم چیزی نفهمیده است. با تعجب و چشم‌هایی که هزار سوال در آن‌ها دیده می‌شد، به من نگاه می‌کرد. بدون آنکه فرصت حرف زدن به او بدهم گفتم: "چیزی نیپرس، من هم هیچی نمی‌دونم. باید برم اونجا بیرسم."

بعد از این حرف‌ها گلان رفت. من هم رفتم که خودم را برای رفتن حاضر کنم. در مدت زمانی کوتاه خودم را برای رفتن حاضر کردم و برای سوار شدن اتوبوس به سوی ترمینال حرکت کردم. به ترمینال

1 - MUNZUR نام دره و رودخانه‌ای در استان درسیم

1 - نام یکی از رفقا

2 - TAYHAN OMUT

اتوبوس یراسلاویا که یک ساعت از دهکده دور بود، رفتم. یک ترمینال کوچک اتوبوس بود که هیچ شباهتی به ترمینال‌های استانبول و آنکارا نداشت. یراسلاویا شهر کوچکی بود. اولین اتوبوس ساعت دوازده شب راهی مسکو می‌شد. تا هنگام حرکت اتوبوس به نزدیک‌ترین کافه‌ی موجود در آن حوالی رفتم. یک کافه‌ی کوچک که چند میز در آن جای گرفته بود. به یکی از میزهای نزدیک پنجره رفتم. از گارسونی که با تعجب برگشته و به من نگاه می‌کرد، یک نس‌کافه خواستم. انسان‌های این شهر به اندازه‌ی هوایش سرد بودند. صورت انسانی که نس‌کافه را هم برایم آورد، یخ زده بود. گرمی نس‌کافه، سردی بدنم را تا حدی در هم شکست. سوال‌های بی‌جوابم به بخاری که از فنجان نس‌کافه بلند می‌شد، برخورد می‌کردند. سوال اساسی "چرا؟" بود. به تمام احتمالات فکر کردم، اما نتوانستم جوابی قانع‌کننده برای رفتن به مسکو پیدا کنم.

هیچ کس در کافه نبود. تنها بودم. در تاریکی شب کنار پنجره نشسته بودم و روشنایی‌های خارج از کافه را تماشا می‌کردم. نیاز به پیدا کردن یک دوست صمیمی را برای حرف زدن در درونم احساس می‌کردم. ای کاش تاییهان اینجا بود. باز هم به این راضی بودم که فردا پیش او خواهم بود. ساعت به دوازده نصفه شب نزدیک می‌شد. وقت حرکت فرا رسیده بود. بعد از آنکه آخرین جرعه‌ی نس‌کافه را سرکشیدم، برای سوار شدن اتوبوس و رفتن به مسکو به سوی در خروجی کافه حرکت کردم. ساعت دوازده بود. کوچه‌ها تنها مانده بودند. راه‌ها شلوغی روزها را برای سکوت شب، به کناری نهاده بودند.

چند دقیقه از دوازده نصفه شب می‌گذشت، اتوبوس به قصد مسکو به حرکت افتاده بود. در مسافرت، نشستن کنار پنجره، برایم جالب بود. خوش شانس بودم که جای نشستیم در طرف عقب اتوبوس کنار پنجره بود. مسافرت برایم بسیار غم‌انگیز بود. با فاصله گرفتن از دهکده، خاطره‌هایی را به جای می‌گذاشتم که پر از درد بودند و آینده‌ای نامعلوم که سرشار از سوال بود. اتوبوس در کنار کلبه‌های رنگارنگی که در کنار جاده قرار داشتند، راه باز می‌کرد. در میان چیزهای دوست داشتنی نادری که در این کشور وجود داشت، این کلبه‌ها را هم دوست داشتم. هر گاه این کلبه‌های کوچک و باغچه‌هایی را که اطرافشان با تخته گرفته شده بود می‌دیدم، صفحات رمانی به یادم می‌آمد که قهرمانش تک و تنها در میان جنگل در کلبه‌اش زندگی می‌کند و تنها دوستش طبیعت است، با تمامی جوانب طبیعت یکی شده و تنهایی را با اراده‌ی خودش انتخاب کرده است.... بدون آنکه در رابطه با کلبه‌هایی که می‌دیدیم چیز فراوانی بدانیم، آنها را پشت سر گذاشته و می‌رفتیم. 270 کیلومتر. فکر کنم در آخر این راه برای سوال‌های بی‌جواب "چرا؟" و "برای چه؟" که در مغزم آمد و رفت داشتند، جوابی می‌یافتم. همگام با آشکار شدن رنگ سرخ شفق به مسکو می‌رسیدیم. مثل اینکه زمان به کندي می‌گذشت. به غیر از من و یک بچه‌ی سه چهار ساله‌ی موگندمی، سبزه رو و چشم عسلی که روی صندلی نشسته بود، همه به خواب

رفته بودند. برای گذشت زمان، بی سرو صدا و ساکت به یاری چشم‌ها با آن کودک زیبا و شیرین بازی می‌کردم. بعد از زمان کوتاهی او هم خسته شد و به خواب رفت. یک لحظه احساس کردم که راه هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد. انعکاس صداها بار دیگر در مغزم شروع به نواختن کرده بودند. از بی جواب ماندن سوال‌هایم حوصله‌ام سر رفته و کسل شده بودم. با زور می‌خواستم بخوابم، راحت‌ترین راه این بود. بدین ترتیب سرخی شفق را به نزدیک‌ترین نقطه‌ی کنار خودم می‌کشاندم.

با ایستادن اتوبوس من هم بیدار شدم. با نگاه به اطراف متوجه شدم که به مسکو رسیده‌ایم. آهی عمیق از نهادم برآمد. کمی آرام شده بودم، هوا هم داشت کم‌کم روشن می‌شد. سرمای خشکی بود. پالتویم را پوشیدم، شال‌گردنم را محکم به گردنم پیچیده و از اتوبوس پائین آمدم. گام‌هایم را به سوی خانه‌ای که می‌بایست با تاهیان همدیگر را در آن‌جا ببینیم سریع‌تر برمی‌داشتم. کوچه‌ها خالی خالی بودند. برای آن‌که زودتر به خانه برسم و خودم را گرم کنم با تمام سرعت گام برمی‌داشتم. نمی‌دانستم چه وسایل نقلیه‌ای به آن محله می‌روند، در کوچه و خیابان‌ها هم هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای دیده نمی‌شد. به این فکر می‌کردم با آخرین پولی که برایم مانده یک تاکسی کرایه کنم. در این هوا تاکسی گرفتن هم کار دشواری بود. بعد از مدت کوتاهی یک تاکسی از کنارم گذشت. در تاکسی را باز کرده و سوار شدم. یک راننده‌ی مسن و موسفید درست مثل اتومبیلش. به او گفتم: "ویدنکا". نمی‌خواستم راننده احساس کند که من روسی نمی‌دانم. معلوم بود که راننده‌ی مجربی است و قبل از آن‌که حرف بزنم، غریب‌بودن من را احساس کرده بود. به خودم گفتم: "اوه... فهمید!" وقتی که به غریب بودن کسی پی می‌برند، مسیرها را دراز کرده و کرایه‌ی زیادی می‌گیرند. مجبور بودم قبول کنم، آخر ترجیح دیگری نداشتم. به ویدنکا رسیده بودیم. آخرین پولی را که برایم مانده بود، به راننده دادم. با عجله از راه‌پله‌ی آپارتمان بالا رفتم. زنگ را به صدا درآوردم. معلوم بود که هنوز از خواب بیدار نشده‌اند. تاهیان بعد از انتظاری طولانی چشم‌های خواب‌آلودش را باز کرده و در را بر من گشود. با دیدن من نگاه‌هایی گرم و لبریز از محبت و تبسم‌های دوستانه‌اش را عرضه کرد. با تمام وجودم او را در آغوش گرفتم. باز هم تلافی حسرت و دوری از همدیگر را درمی‌آوردیم. با خنده گفت: "بیا تو، سردت شده، ما هم منتظر تو بودیم."

- چي شده؟ چرا منو صدا كردي؟

- عجله نکن، حرف می‌زنیم. کمی استراحت کن، نفسی تازه کن، بعدا.

- در راه به حد کافی نفس تازه کردم. همین حالا حرف بزنیم.

تاهیان سر به سرم می‌گذاشت و می‌خندید.

- به نظر تو، تو را واسه‌ی چي خواستیم. چطور فکر می‌کنی؟

- هیچ نظري ندارم. علي رغم اين که همه ي احتمالات را مد نظر قرار دادم، هيچ دليلي براي آمدن و

قانع کردن خودم پيدا نکردم.

اين بار تايهان قهقهه اي سر داد و گفت:

- صبر کن، آگه اين طوره، همين حالا بهت مي گم...

با حالي متعجب بهش نگاه مي کردم. مي خواست تعجبم را زيادتر کنه. بعد از مکثي کوتاه، در يك

جمله خلاصه کرد و گفت: "به آکادمي مي ري."

از خوشحالي و تعجب از جايم بلند شدم.

- چي؟ به آکادمي مي رم؟ شوخي مي کني، مگه نه؟

- خير... خير...! گوش هاييت را باز کن و خوب به من گوش بده. يه خبر مهم تر بهت بدم. صدائيش را کم

کرد و در گوشم با پچ پچ گفت: "آکادمي اومده اين جا!"

- چي؟ آکادمي به اين جا اومده؟ چطور اومده؟ کي اومده؟ اين جا چي مي شه؟

اين کلمه ها، سوالاتي بودند که عکس العمل مرا نشان مي دادند. بدون اين که فکر کنم از دهانم پريده

بودند. تايهان به سخنانش ادامه داد؛

- اين خبر پيش خودمان مي مونه. به غير از چند نفر هيچ کس از اين وضعيت خبر نداره. ديروز

رهبري به شکلي غيرمنتظره به اين جا اومد. تا لحظات آخر هيچ کس از آمدنش خبر نداشت. دو نفر از

رفقا براي استقبال از رهبري به فرودگاه رفتند. حالا در منزل "ژيرنفسکي" مي ماند. فردا صبح تو، من و

فاطمه با همديگر مي ريم پيش رهبري. چقدر اونجا مي مونيم، چي مي شه، معلوم نيست؛ آينده اينو نشون

ميده. فقط وظيفه ي اصلي ما محافظت از رهبري است. ديروز جلسه ي مديريت برگزار شد، تو اون جلسه

رفقايي را تعيين کرديم که بايد پيش رهبري بمونند. از رفقايي که در مديريت دهکده جاي مي گيرند، تو

را پيشهاد کرديم. رفقا تو را واسه ي اين کار مناسب ديدند و اين طور شد که تو را صدا زديم.

حرف هاي تايهان تک تک از مغزم مي گذشتند و دانه دانه جواب سوال هايم را پيدا مي کردم. گرمي

وحشتناکي بدنم را دربرگرفته بود. ديدن رهبري، ماندن پيش او، زندگي کردن با او، آن هم اين جا، در اين

کشور، شانس بسيار بزرگي بود.

پس رهبري در مسکو بود. باز هم سوال هاي بي جوابي در مغزم جريان مي يافتند. چرا رهبري به

مسکو آمده بود؟ چه کساني با او آمده بودند؟ چقدر آن جا مي ماند؟ آيا از طرف دوستانمان دعوت شده

بود؟ سوال ها ذهنم را به خودشان مشغول مي کردند.

حرف‌های تاییهان درست بود. آکادمی به اینجا آمده بود. هرچه بادا باد، باید از این شانس به خوبی استفاده می‌کردم. دیدن آموزش رهبری، به این شکل فوق‌العاده بود. تاییهان هم مثل من، هیجان‌زده بود.

هرچند تاییهان اهل "بینگول"¹ بود، اما در آنکارا بزرگ شده بود. شب‌های دراز تابستان را با صحبت در مورد آنکارا می‌گذرانیدیم. من هم در آنکارا متولد شده و بزرگ شده بودم. یک روز در کوچی "بایندر" و پیاده‌روهایی "آرناوت" یک روز در قهوه‌خانه‌های زیرزمینی "ساکاریا" که انقلابی‌ها به آنجا می‌رفتند. یک روز از کنار وزارتخانه‌های رسمی دولت به کنار مجسمه‌ی "هیت‌هیت"¹ آری! زندگی‌مان این‌گونه می‌گذشت. تاییهان از یک خانواده‌ی ثروتمند بود. خانواده‌اش در یکی از محله‌های بالانشین شهر زندگی می‌کردند. در "دانشگاه صنعتی خاورمیانه"² رشته‌ی تاریخ خوانده بود. در سال آخر دانشگاه از ناحیه‌ی زاگرس به صفوف گریلا ملحق شده بود. سال‌ها در میان گریلا و کوهستان‌های سر به فلک کشیده و خطرناک مانده بود. بر اثر سقوط از تله‌کابین در منطقه‌ی "زاب"³ شدیداً زخمی شده و به همین دلیل مدت درازی در دوره‌ی معالجه به سر برده بود. بعد از رفتن "ماهر"⁴ از روسیه به عنوان مدیر کل تمامی فعالیت‌ها به روسیه آمده بود. با برگشتن ماهر، او هم در شورای مدیریتی روسیه جای گرفت. او نیز مثل من، قبلاً رهبری را ندیده بود. چند بار تلفنی با رهبری حرف زده و از دور همدیگر را می‌شناختند. او ضمن عمق ایدئولوژیکی و سیاسی، با کلیتی که در رفتارهایش به وجود آورده بود، قادر به تاثیرگذاری بر انسان‌ها بود. همچون بچه‌ای پاک، هیجان‌زده می‌شد. این هیجان‌ش را با گفتن: "بعد از سال‌ها شانس به ما نیز رو کرد" بیان می‌داشت. انسانی بود که برای درک عاطفه‌های انسان‌های دیگر قدرت خارق‌العاده‌ای داشت. می‌گفت: "ماندن نزد رهبری، برای ما یک دوره‌ی آموزشی است. باید از این دوره استفاده کنیم و تمامی احساسات و اندیشه‌هایمان را به حرکت درآوریم."

تازه صبح شده بود. برای حرکت کردن می‌بایست منتظر صبح روز بعد باشیم. هم تاییهان و هم من می‌خواستیم خود را از لحاظ فکری، عاطفی و روانی آماده کنیم. در رابطه با رویدادهای آینده، آنچه می‌خواستیم بفهمیم و تاثیر آن‌ها بر زندگی‌مان فکر می‌کردیم.

انسان مسنی بود. در اوج قلعه‌ی یک کوه با شکوه... کنار یک درخت بلوط با هیبت با ریشه‌های مستحکم... موهای سپیدش بر روی شانه‌هایش پهن شده بود. چین و چروک‌های صورتش بیانی بود از "فهم

1 BINGOL یکی از استان‌های کرد نشین ترکیه

1 - مجسمه‌ای که در میدان اولوس آنکارا قرار دارد.

2 - Ortadogu Teknik Universitesi از دانشگاه‌های مشهور آنکارا

3 - رودخانه‌ای که شمال کردستان سرچشمه گرفته و تا موصل ادامه دارد و آنجا به رودخانه‌ی دجله می‌ریزد.

4 - ماهر ولات (نومان اوچار) از اعضای کمیته‌ی مرکزی P.K.K که در روسیه فعالیت می‌کرد، به کنترل سازمان K.G.B. درآمد و در نتیجه‌ی نقش خود در توطئه‌ی بین‌المللی از صفوف مبارزه جدا شد.

زندگی، با زندگی کردن". با حرکتهای و رفتارهایش نشان می داد که رازهای زندگی را کشف کرده است. انعکاس حرفهایش از عرش به گوش می رسید. در صدایش لحنی وجود داشت که مدام انسان را بزرگ می کرد، به سوی خویش می کشاند و وادار به گوش دادن می کرد. عصای درازی را که به دست گرفته بود، بر زمین تکیه داده و می ایستاد. با چشمان خاکی رنگش، به آبی بی انتهای آسمان نگاه می کرد و طبیعت را می شنید. درست کنار آن مرد سپیدموی زانو بر خاک نهاده و نشسته بودم. با حیرت و علاقه ی زیاد، موهایی سپید و درازش را که باد پیچ و تابشان می داد، روی پر از تجربه، چین و چروک صورتش، درخت بلوطی که کنارش ایستاده بود و به سوی کرانه های آسمان قد می کشید، ریشه های مستحکم، شاخه های اصلی فراوان و برگ های پهن سبز را نظاره می کردم. مرد سپیدموی لحظه ای چشمانش را از آسمان برگرفت و با نگاه هایی موثر به من نگریست. سپس با نگاه به درخت بلوط کنار خویش، شروع به حرف زدن کرد. صدایش پس از برخورد به کوه مقابل بازتاب می یافت. مرد پیر با دستش به درخت بلوط اشاره کرد و گفت: "فرهنگ بشری همچون این درخت بلوط ریشه در اعماق خاک دوانیده است و هسته هایی به عنوان تمامی ارزش های انسانی در هر چهار سوی دنیا پخش شده اند. شاخه ها و تنه ی این درخت نیز بار دیگر بر روی ریشه های مستحکم قد می افرایند... تمامی سختی و آماهی را که متحمل شده ایم، به خاطر آن است که لایق ارزش های به وجود آمده باشیم."

صبح بخیر! صبح بخیر...! از خواب بیدار شدم. هنوز هم آخرین حرف های مرد سپیدموی در ذهنم طنین انداز می شد.

امروز صبح باید حرکت کرده و پیش رهبری می رفتیم. هرگاه سخنان مرد سپیدموی به خاطر می آمد، ضربان قلبم سرعت بیشتری می گرفت. تایهان از خواب برخاسته بود. صبحانه خورده و آخرین چایمان را می نوشیدیم. ماهر و فاطمه هم آمده بودند. با دیدن رفتارهای غیرطبیعی و هیجان زدگی فاطمه متوجه شدم که تایهان خبر رفتنمان را به وی نیز داده است. فاطمه از کردهای قزاقستان بود. ازدواج کرده و با همسرش به حزب ملحق شده بود. سه بچه داشت. فرزند بزرگش شاگرد دبیرستان بود و دو فرزند دیگرش در دهکده در رشته های هنری آموزش می دیدند. در جمع چند نفریمان کسی در رابطه با جایی که می رفتیم حرف نمی زد. نه ماهر و نه فاطمه. بعد از چند دقیقه ماهر بیرون رفت. کمی بعد تایهان گفت: "چمدان هایمان را بردارید، می خواهیم حرکت کنیم." همه با هم از خانه خارج شدیم. هوا امروز هم سرد بود. وزش باد سرد را به شدت در صورتمان احساس می کردیم. ماهر اتومبیل لندرورش را روشن کرده و منتظر ما بود. بعد از آنکه چمدان ها را در اتومبیل گذاشتیم، فاطمه جلو نشست و ما در اتاقل عقبی.

بار دوم بود که ماهر را می دیدم. هفت ماه قبل وقتی به روسیه آمدم، ماهر اینجا نبود. حزب او را از روسیه فرا خوانده بود. در نبود او تایهان مسئول سازماندهی حزب در روسیه بود. بعد از چهار ماه با

برگشت ماهر به روسیه بار دیگر مسئولیت سازمان به او محول شده بود. قبلا يك بار در دهکده دیده بودم. با همدیگر اصلا حرف نزدیم، فقط از دور مرا برانداز کرده و گفت: "این آدم کیه؟" تقریباً تمامی کادرهایی را که در روسیه فعالیت می‌کردند، می‌شناخت. من يك چهره‌ی تازه بودم. امروز برای بار دوم همدیگر را می‌دیدیم. لحنی بسیار سرد و بی‌روح و نگاه‌های بسیار مغرورانه‌ای داشت. اگر يك داوری عجولانه نباشد، اولین چیزهایی که در او دیدم، این‌ها بود. بدون شناخت يك نفر پیش‌داوری در مورد او، ارتباط‌های بعدی را دشوار می‌سازد. بعدها هم شکستن این پیش‌داوری‌ها کار آسانی نیست. ... همچنان‌که انیشتاین هم می‌گوید: "شکستن پیش‌داوری‌ها از شکافتن ذره‌ی اتم سخت‌تر است." علی‌رغم توجه به این اصل اساسی در ارتباط‌های انسانی، باز هم می‌توانم بگویم که برخوردهای مغرورانه و سرد او در من پیش‌داوری به وجود آورده بود. بعدها شناختی که از او پیدا کردم، اثبات کرد که پیش‌داوری‌هایم چندان اشتباه نبوده‌اند.

به راه افتاده بودیم. به کجا می‌رویم؟ راه چقدر دراز است؟ نمی‌دانیم. فقط ماهر بود که راه را می‌دانست. از جو ساکتی که حاکم بود، چنین برمی‌آمد که پرسش "به کجا می‌رویم؟" اشتباه است. در میان سکوت، صدای موسیقی کلاسیک "دلشاد"¹ از پخش اتومبیل می‌آمد. ضمن گوش کردن موسیقی کلاسیک، هرکس از شیشه‌ی اتومبیل بیرون را تماشا می‌کرد. معلوم نبود که چه کسی منتظر ماست. عاطفه‌ها و احساسات ما در يك نقطه مشترک بودند. به اندازه‌ی يك خیال زیبا به سوی حقیقت می‌رفتیم. هر دقیقه که می‌گذشت، هیجان‌زده‌تر می‌شدیم، حرارت بدنمان بیشتر می‌شد. با افزایش حرارت بدن، رنگ صورتمان نیز تغییر می‌یافت. حتی گونه‌های تاییهان قرمز شده بود. من هم دستی به گونه‌هایم کشیدم. وضع من هم چندان بهتر نبود. هرچند دقیقه يك بار نگاه‌هایم با نگاه‌های تاییهان برخورد می‌کرد، همدیگر را می‌خواندیم. نوشته‌ها درست مثل همدیگر بودند. خط‌های صورت فاطمه هم بیانی از ناآرامی بود. کسی که از همه بی‌توجه‌تر دیده می‌شد، ماهر بود. فرمان اتومبیل را می‌چرخاند و با نگاه کردن به راننده‌ی ماشین‌هایی که از کنارمان می‌گذشتند، با خود پچ‌پچ می‌کرد. به غیر از این در پیچ و خم صورتش هیچ چیز دیگری قابل خواندن نبود. فقط چشمانی سرد به سان یخ.

دقیقه‌ها از پس هم می‌گذشتند و ما در جاده‌های مسکو به راهمان ادامه می‌دادیم. بیشتر از نیم ساعت بود که در راه بودیم. هنوز هیچ ردی از جایی که می‌رفتیم، نداشتیم. موسیقی دلشاد همچنان پخش می‌شد. لحن ملودی کمی سریع‌تر شده بود... از جاده‌ی اصلی خارج شده و وارد يك کوچه گشتیم. کجا بودیم؟ هنوز کسی نمی‌دانست. معلوم نبود در آن لحظه کجای مسکو بودیم. با گذشت چند دقیقه، سرعت اتومبیل کاهش یافت و جلوی در اتوماتیک يك آپارتمان لوکس ایستاد. از لابه‌لای میله‌های آهنی

در بزرگ آپارتمان مهمان‌های خاص و اتومبیل‌های رنگارنگ و مدل بالایی به چشم می‌خورد. بعد از انتظاری کوتاه در سیاه و بزرگ آهنی از وسط باز شد. از شکل باز شدنش معلوم بود که با سیستم مغناطیسی کار می‌کند. با خود گفتم: "شاید اینجا باشد..." حرارت بدنم افزایش یافته بود، مثل این‌که می‌سوختم، ضربان قلبم بیش از حد سرعت گرفته بود. انگار قفس سینه‌ام از جایش بیرون می‌آمد. وضع تایهان هم چندان تعریفی نداشت، شاید هم وضع او بسیار بدتر بود. فاطمه به نسبت ما آرام‌تر دیده می‌شد. در میان محوطه‌ی آپارتمانی خانه‌های چند طبقه‌ای که همه شبیه هم بودند، ساختمان‌ها، اتومبیل‌ها و دختران و مردان زیبایی به چشم می‌خوردند. کمی جلوتر در وسط محوطه، جلوی یک ساختمان سه طبقه ایستادیم. در طول راه تنها یک کلمه از دهان ماهر بیرون آمده بود؛ "رسیدیم!"

درست جلوی در، مردی بور که در دستش بی‌سیم داشت و نتوانستم درجه‌اش را تشخیص دهم، ایستاده بود. ماهر گفت: "این از اسکورت‌های ژیرنوفسکی است."

آری! رسیده بودیم. فقط چند لحظه به دیدار رهبری مانده بود. از اتومبیل پایین آمده و چمدان‌هایمان را از صندوق عقب اتومبیل بیرون آوردیم. ماهر جلوی همه حرکت می‌کرد، با آن مرد بور چند کلمه حرف زد و خطاب به ما گفت: "بیاید."

انگار پاهایم سنگین شده بود و در راه رفتن دچار سختی می‌شدم. جلوی در خانه ایستاده و منتظر بودیم. در حالی که می‌بایست وارد خانه شویم، حیرت‌زده و متعجب صبر می‌کردیم. ماهر بسیار قبل از ما وارد منزل شده بود. چند لحظه‌ی جلوی در ماندیم. کمی بعد ماهر در را باز کرد و با کمی عصبانیت گفت: "بیاید تو."

هنگامی که وارد شدیم، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، پرتره‌ی ژیرنوفسکی بود که با رنگ و روغن نقاشی شده و بر دیوار مقابل در آویخته بودند. چند متر جلوتر از راهروی ورودی، راه‌پله‌ی چوبینی وجود داشت که با پیچ و خم به طبقه‌ی بالا راه داشت. بعد از راهرو سالنی وسیع وجود داشت، در طرف راستمان هم آشپزخانه‌ی آمریکایی بیش از حد زیبایی به چشم می‌خورد. سرویس کابینت آشپزخانه و اشیای دیگر بسیار رنگارنگ بودند. در طرف چپمان مبلمان سیاه وجود داشت. زمین براق و با موکتی زرد پوشیده شده بود. روی صندلی‌هایی که کنار یک میز گرد گذاشته بودند، نشستیم. اسکورت‌های روسی دیگری که شبیه نگهبان جلوی در بودند، در خانه رفت و آمد داشتند. برخی نشسته و برخی نیز بی‌سیم به دست در داخل خانه می‌گشتند. با تعجب ما را برانداز می‌کردند. ما هم آنها را می‌پاییدیم. از داخل آشپزخانه‌ی آمریکایی زنی به طرف ما آمد. هرچه نزدیکتر می‌شد، صورتش برایم

آشنا تر می‌آمد. کمی دیگر نزدیک شد. این چهره را می‌شناختم. او "روزرین"¹ بود. در سال 1996 هنگامی که در یونان بودم، روزرین فعالیت‌های دیپلماتیک را اداره می‌کرد. روزرین سال‌های طولانی در یونان زندگی کرده و زبان یونانی را به خوبی زبان مادری‌اش می‌دانست. سال 1996 شناختی چند ماهه از او داشتم. بعد از دیدن یک دوره‌ی آموزشی برای جای‌گرفتن در فعالیت‌ها، به ترکیه برگشته بودم. سه سال از آن زمان می‌گذشت. او هم متعجب مانده بود. ملاقاتی دوباره در چنین زمان و مکانی او را هم متعجب کرده بود. به همدیگر سلام دادیم، سپس مثل همه‌ی ملاقات‌هایی که بعد از مدتی دراز صورت می‌گیرند، سوال و جواب‌هایی رد و بدل شد. بعد از کمی صحبت گفت: "رهبری در طبقه‌ی بالاست، به محض اینکه خودش را حاضر کند، پایین خواهد آمد." بعد از این حرف‌ها چایمان را نوشیده و منتظر آمدن رهبری شدیم. هر جا در سکوت فرو رفته بود. هیچ صدایی از کسی نمی‌آمد. هرکس هیجان‌زده منتظر آن لحظه بود.

او نیروی جاذبه‌ای بود از گلدسته‌های نور. معبد مقدسی در میان تمام تاریکی‌ها. از آن است که ایستادن در برابر معبدی مقدس، دیدن آن، احساس کردنش، بورانی بی‌انتها در روح آدمیان به وجود می‌آورد. انگار عاطفه‌هایم در یک لحظه، هرچهار فصل را می‌زیست. با گذار از مهربانی سبزه‌های بهار و برخورد با نورهای معبد مقدس هیجانی فشرده، سرسامی و ترسی بزرگ را با خود به همراه می‌آورد. آنچه سال‌ها بسان اتوپیا به آن اندیشیده بودم، اکنون همچون حرارت نفس‌هایم به من نزدیک بود. دگرگون شده بودم. علی‌رغم این، باز هم می‌خواستم احساساتم را کنترل نمایم. تحمل این وضعیت بسیار دشوار بود. کمی بعد این انتظار به سر می‌رسید و بورانی که در عاطفه‌هایم به وجود آمده بود، پایان یافت....

روزرین بالا رفت و بسیار زود برگشت. گفت: "رهبری داره خودش را حاضر می‌کنه، چند دقیقه‌ی دیگر می‌آید."

با شنیدن این خبر، از جا برخاسته و منتظر ماندیم. چشم‌هایم را از چشم‌های تاییهان بر نمی‌داشتم. معلوم بود که در روح او نیز هنگامه‌ای به پا شده است. چشم‌ها تنها عضوی بودند که از "من درونی" می‌گفتند. از پیشانی تاییهان عرق می‌ریخت. نگاه‌هایمان در یک نقطه متلاقی می‌شد... احترام به تقدس... در آن لحظه فقط چشم‌هامان سخن می‌راند، به هیچ چیز دیگری نیاز نداشتیم.

ماهر و روزرین بسیار متفاوت بودند. تلاش می‌کردند که برخوردهای راحتی داشته باشند.

با آمدن صدای پاییی از راه‌پله‌ها، بوران موجود در عاطفه‌ها پایان یافت. نگاه‌هامان از طبقه‌ی بالا پیچ خورده و به تصویری که از راه‌پله‌های زردرنگ پایین می‌آمد، گره خورده بود. صدایی که از

1 - ROZERIN LASSER (آیفر کایا) از کادرهای دیپلمات حزب که بعد از توطئه از صفوف مبارزه جدا

راه‌پله‌های زرد رنگ می‌آمد، کم‌کم بیشتر شده و نزدیکتر می‌شد. انگار منجمد شده بودیم. چند ثانیه بعد خیالی که سال‌ها در آن غوطه‌ور بودم، رویایی که سال‌ها بود، می‌دیدم و ... آری! برای دیدن او به خداوندها دعا می‌کردم. بدن‌های منجمد شده‌مان، با دیدن اولین تصاویر، جانی دوباره گرفته بود.

اولین چیزی که بر روی پله‌های زرد دیده می‌شد یک کفش طبی اسپورت بود که برای فصل تابستان تدارک دیده شده بود. با برداشتن یک قدم دیگر، شلوار زرد کم‌رنگی که در بالای کمرش یک شکمی خوش جایی فرم گرفته بود و یک پیراهن آستین‌کوتاه زرد پررنگ که مکمل شلوار بود، دیده شد. معلوم بود که خود را برای جغرافیا و فصل‌های این‌جا حاضر نکرده بود. لباس‌هایش مناسب مناطق آب و هوایی گرم و خشک بود. در حالی که ما پالتو و شال‌گردن پوشیده بودیم، رهبری با یک پیراهن آستین‌کوتاه جلوی ما ایستاده بود و می‌خندید. مردمک چشم‌هایش کوچک‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. پس تمام دنیا و عشق‌هایش را در این مردمک‌های کوچک جمع کرده بود. خندان، در خنده‌ها و بیانات صوتش راحت، از خود مطمئن و دارای خواسته‌های فراوان. گونه‌های توپول و مردمک چشم‌هایش که به هنگام خندیدن ناپدید می‌شدند، پاکي و درستی، خنده‌ی کودکان را به خاطر می‌آورد. ابروهای سفیدی که به سوی شقیقه‌هایش دراز شده بود و انتهایشان به طرف بالا بود، بسان تصویری بود از دانشمندی که حل معماي زندگی را یافته است. سادگی صورت و حرکتهای معمولی و راحتش مکمل همدیگر بودند. با نگاه‌های جستجوگر، خندان به سوی ما آمد و گفت: "رفقای عجیبی این‌جا هستند" این گفته به بدن‌های منجمدمان جانی تازه داد و رفتارهای راحتش، ما را هم کمی راحت کرده بود... رهبری به میانمان آمد، با ما دست داد، صورتمان را بوسید و اسم تک‌تک ما را پرسید. وقتی که با تایهان دست داد، ماهر گفت: "رفیق تایهان!" رهبر با شنیدن این نام گفت: "رفیق تایهان شما هستید. مگه نه؟" این سخنان رهبری، به معنای احترام و رفاقتی دوستانه بود. رهبری، تایهان را از گزارش‌های بلندبالایی که در رابطه با بحران‌های روسیه و مشکلات تشکیلاتی نوشته بود، می‌شناخت. نوبت سلام دادن به من رسیده بود. این یک خیال بود، یا شاید یک رویا؟! دست‌های گرم رهبری، نگاه‌هایی که به روح رسوخ می‌کرد و گونه‌هایش یک حقیقت بود. وقتی که سلام دادم، تایهان مرا به رهبری معرفی کرد: "رفیق سیدار، رهبرم!"

صدای تایهان بریده بریده بود. حالت چهره‌اش، چنان می‌نمود که انگار چند لحظه‌ی دیگر از حال می‌رود. صورتش غرق غرق شده بود، حتی موهای سفیدش هم عرق کرده بود. بار اول بود که تایهان را اینگونه می‌دیدم. دوست‌داشتن‌ها، رفاقتش، پایبندی به سازمان و اطمینانی که از خود داشت و همیشه بر رفتار و طرز برخوردش تاثیر می‌گذاشت، گرفته شده بودند. در اصل این گرفتگی، بیانی بود از احترام به ارزش‌های والا. در تاریخ انسان‌ها برای برزبان آوردن پایبندی و احترام خود نسبت به آفرینندگان،

در برابرشان به عبادت می پرداختند. این به انسان‌ها کاراکتری جهت طرز برخورد می بخشید. عرق کردن موهای سفید تایهان هم نشانه‌ی احترام و عشق‌ورزی به آفریده‌های یک خداوندگار بود. آفریدن تنها مخصوص خداوندان بود. رهبری، انسان را از نو آفریده و در کالبدش روح تازه‌ای دمیده بود. یک ذهنیت نوین آفریده بود. ابتدا خودش را از نو آفریده و سپس انسان‌های دیگر را. این آفرینش، مانند آفرینش آدم از خاک نبود. انسانی آفریده بود که دل و مغز وی پر از عشق به ارزش‌های انسانی بود. همه‌ی ما از وی بودیم. گرفتگی تایهان، نشانه‌ی احترام به آفریدگارش بود.

بعد از آن‌که رهبری به همه‌ی ما سلام داد، روی یک مبل با روپوش سیاه نشست. سپس رو به ما گفت: "بیا بید بنشینید."

تایهان برای برداشتن اولین قدم منتظر من بود و من نیز همین‌طور. بعد از یک انتظار کوتاه، تایهان با این فکر که "چگونه بنشینم، مگر لازمه که بنشینم؟" اولین قدم را برداشت. در مقابل مبل سیاهی که رهبری روی آن نشسته بود یک کاناپه وجود داشت، تایهان در طرف راست و من در طرف چپ نشستم. رهبری بعد از این‌که مدتی با چشم‌های کوچک شده ما را پایید، رو به من کرد و گفت: "چه وقت به این‌جا آمده‌ای، این‌جا چه می‌کنی؟" در مقابل این حرف‌ها هیجان‌زده شده بودم، مثل این‌که حرف‌زدن را فراموش کرده بود. تایهان به فریادم رسید و گفت: "رهبرم! در سال 95-96 در یونان یک دوره‌ی آموزشی دیده است. سپس برای انجام عملیات به استانبول فرستاده شد، بعد از انجام چند عملیات دستگیر شده و به زندان افتاد. بعد از اتمام دوران زندانی‌اش، به این‌جا فرستاده شد. نزدیک هشت ماه است که در روسیه می‌ماند. اکنون هم عضو هیئت مدیره‌ی دهکده است."

- چطور از زندان آزاد شدی؟

- رهبرم! تک نفری بودن محاکمه، نبود دلایل قانع‌کننده و شرایط سیاسی آن زمان، دلایل اصلی آزادشدم بودند.

رهبری رو به فاطمه کرد:

- تو اهل کجایی؟

چون فاطمه زبان ترکی نمی‌دانست، ماهر جواب داد:

- رهبرم! از تبعیدشدگان قرن 18 هستند، از کردهای قزاقستان، به طور خانوادگی به حزب ملحق شده‌اند.

مدتی به یک نقطه خیره ماند. در دوردست‌ها بود. کمی بعد با چشم‌های تنگ‌کرده، رو به تایهان کرد و گفت: "تصمیم‌های تاریخی، گاهی وقت‌ها با گام‌های آنی گرفته می‌شوند. درست مثل حالا. در حالی که هیچ به آن نمی‌اندیشیدم، تاریخ مرا به اینجا کشاند. آمدنم را نه شما می‌دانستید و نه خودم."

اکنون می‌کوشیم که در این‌جا تاریخ را جهت‌دهی نماییم. "بعد از یک مکث کوتاه: "یک حمله‌ی دیررس انجام دادیم. با خروج از آنکارا، یک حزب تشکیل دادیم، با ورود به خاورمیانه ارتشی را بنیان نهادیم و با روی کردن به دنیا، دولتی را به وجود خواهیم آورد.. می‌خواستم در قرن بیستم خیال رفتنم به کوهستان به تحقق بپیوندد. در حقیقت کوهستانها برای من بسیار جذاب‌ترند. فقط مجبور بودم که از آنجا خارج شوم."

بعد از این حرف‌ها، رو به ماهر کرد و با صدایی بلند گفت: "مگه این‌طور نیست؟ کوه‌ها جذابیت بیشتری ندارند؟ شما چطور اینجا را تحمل می‌کنید؟"

رهبری با نگاه‌های جستجوگر ماهر را می‌پایید و منتظر جواب بود، اما ماهر ساکت‌ماندن را ترجیح می‌داد.

در این میان یکی از اسکورت‌های بور با قیافه‌ی متوسط و چشم‌های آبی - اسکورت‌های آنجا همه از اسکورت‌های ژیرنوفسکی¹ بودند- جلوی در ایستاده بود و با زبان روسی گفت که اتومبیل‌ها برای بردن رهبری حاضر هستند، باید همین حالا حرکت می‌کردیم. بعد از آنکه فاطمه حرف‌های او را ترجمه کرد، رهبری به پا خاست و با یک صدای آرام گفت: "اگه این‌طوره بریم."

تازه آنجا آمده بودیم، هنوز گفتگوی اولمان را تمام نکرده بودیم، به کجا می‌رفتیم؟ جوی برای پرسیدن سوال‌ها و گرفتن جواب وجود نداشت. در این وضع ما هم به جو حاکم ملحق شده و بعدا مسئله را می‌فهمیم. قبل از آنکه ما بیاییم، روزرین وسایل شخصی رهبری را در دو چمدان گذاشته و منتظر آمدن ما بود. خبر رفتن تنها برای ما غیر منتظره بود. با تعجب رهبری را از پشت‌سر تعقیب می‌کردیم. عواطفمان به هم ریخته بودند. این بوران عاطفه از روز اول شروع شد و تا آخرین روز هم ادامه می‌یافت.

روزرین قبل از ما بیرون رفته و وسایل رهبری را در اتومبیل گذاشته بود.

رهبری را از پشت سر تعقیب می‌کردیم. با چرخاندن دستگیره‌ی در خروجی، اسکورت‌های روس، با احترام فراوان به سوی اتومبیلی رفتند که رهبری سوار آن می‌شد. سه اتومبیل سیاه‌رنگ شبیه به هم منتظر بودند. روی اتاقک جلویی همه‌ی اتومبیل‌ها، یک چراغ چشمک‌زن آبی وجود داشت. اتومبیلی که رهبری به سوی آن رفت، متفاوت بود. پلاک آن اتومبیل، پلاکی از پلاک‌های ستاره‌داری بود که به اتومبیل‌های مقامات رسمی دولتی داده می‌شد. رهبری به سوی آن اتومبیل رفت. ما نیز به سوی نیسان پاترولی که برای ما تدارک دیده شده بود، رفتیم. طاهر در داخل آن نشسته بود. او رانندگی می‌کرد. به او ظاهراننده می‌گفتند. رهبری و روزرین سوار یک اتومبیل شدند. اتومبیلی که ما هم سوار آن شدیم،

پشت سر آن قرار گرفته بود. ماهر با ما نیامده، سوار اتومبیل خود شده و رفته بود. چراغ آبی اتومبیلی که رهبری سوار آن بود، شروع به چرخیدن کرد. سپس اتومبیل‌های دیگر هم چراغ‌های آبی را روشن کرده و حرکت کردند. تمامی اتومبیل‌ها پشت سر هم حرکت می‌کردند. با نزدیک شدن به در خروجی محوطه‌ی آپارتمانی در اتوماتیکی باز شد و ما خارج شدیم. از جایی که نمی‌دانستیم کجاست، خارج شده و به سوی جای نامعلومی می‌رفتیم. تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که از محوطه‌ی آپارتمانی مخصوص ژیرنوفسکی خارج شدیم. معلوم نبود چرا و به کجا می‌رویم.

اتومبیل که حامل رهبری بود، جلو بود و ما پشت سر آن در حرکت بودیم. از تابهان پرسیدم:

- به کجا می‌رویم؟

- عجله نکن، وقتی رسیدیم، می‌فهمیم. چیزی بیشتر از تو نمی‌دونم.

ظاهر راننده هم مثل ما بود. اتومبیل جلوی خودش را تعقیب می‌کرد. شاید پایان این راه جوابی بود برای برخی از سوال‌هایمان. چراغ آبی و آژیر دو اتومبیل عقبی بی‌وقفه کار می‌کرد. اتومبیل‌هایی که جلوتر از ما بودند، با شنیدن صدای آژیر راه را برایمان باز می‌کردند. بعضی از اتومبیل‌ها هم با ترس کنار می‌زدند. بدین ترتیب همه‌ی اتومبیل‌ها به سمت چپ خیابان رفته و سمت راست برای ما خالی می‌ماند. از شکل رفتار رانندگان پیدا بود که اتومبیل‌های سیاه، اتومبیل رسمی دولت هستند. فقط اتومبیل‌های رسمی دولتی، در ترافیک‌ها حق تقدم داشتند. هرچه پیشتر می‌رفتیم، از مرکز مسکو دورتر می‌شدیم. بیشتر از یک ساعت بود که در راه بودیم. اتومبیل جلویی از سرعت خویش کاست و از جاده‌ی اصلی خارج شد. اتومبیل‌های دیگر هم بدون آنکه صف را خراب کنند، از جاده‌ی اصلی خارج شدند. با ورود به کوچه متوجه شدیم که به یک محله‌ی بالای شهر آمده‌ایم. ویلاهای بزرگی در هر طرف دیده می‌شد که دارای نگهبان‌های مخصوص بودند. در جلوی یکی از این ویلاها دو نفر ایستاده بودند. این نگهبان‌ها هیچ مهمانی را بدون دعوت نمی‌پذیرفتند. به خوبی قابل درک بود که اینجا، جای انسان‌های معمولی نیست. در اطراف آپارتمان‌ها محوطه‌ای از دیوارهای بلند و پهن درست شده بود. شاید هم طبیعت زیبایی در اینجا وجود داشته باشد که در آن لحظه قادر به دیدن آنها نبودیم. شکل معماری آپارتمان‌ها متفاوت بود. بعضی‌ها سقف شیروانی و پنجره‌های کوچک مربعی داشتند و بعضی‌ها ساختمان‌های چند طبقه‌ای و بزرگی بودند. ساختمان‌هایی که حیاط بزرگتر داشتند، خیلی چشمگیرتر بودند. از ظاهر ساختمان‌ها پیدا بود که کسی در آنها زندگی نمی‌کند. شاید هم بیشتر آنها خالی بودند و یا شاید در قسمتی از سال برای گذراندن تعطیلات مورد استفاده قرار می‌گرفت.

اتومبیل‌ها جلوی دیوارهای بلند و پهنی که با سنگ‌های زیبا بنا شده بودند و در بزرگی که از تخته‌های پهن درست شده بود، ایستاده بودند. بعد از مدت کمی یک نگهبان بور در را باز کرد. این

نگهبان‌های بور دیگر به قسمتی از زندگی ما تبدیل شده بودند. سرمان را به هر طرف که می‌چرخانیم، این انسان‌های شبیه همدیگر را می‌دیدیم. شاید انسان‌های متفاوت از همدیگر بودند اما همه‌ی آنها میانه‌اندام و بور بودند. بعد از اینکه آن نگهبان در را باز کرد، وارد حیاط شدیم. ساختمانی سه طبقه دیده می‌شد. ساختمان نمایی تازه داشت. جلوی در خانه سه نفر از این مردان شبیه به هم ایستاده بودند. معلوم بود که این مردها هم، نگهبان خانه هستند.

با پیاده شدن رهبری از اتومبیل، ما هم پیاده شدیم و در میان اسکورت‌ها پشت سر رهبری وارد خانه شدیم. بعد از راهروی ورودی، سالنی بزرگ وجود داشت. در طرف چپ سالن، آشپزخانه و غذاخوری و در طرف راست دو اتاق وجود داشت. در انتهای سالن یک راه‌پله‌ی چوبی زردرنگ وجود داشت که به طبقه‌ی بالا راه پیدا می‌کرد. در داخل خانه، سه کارگر با دستورات یک زن چاق مشغول درست کردن دکوراسیون و مبلمان بودند. خانه تازه بود، به همین خاطر بود که هنوز هم مبلمان نداشت. با عجله سرویس مبل خریده و آنها را به جا می‌کردند. هنوز کار سالن تمام نشده بود. زن عینکی و چاق برای تمام شدن هرچه زودتر کارها، دستورات لازم را به کارگران می‌داد.

رهبری در جلو و ما پشت سر او سالن و اتاق‌ها را گشتیم. از راه‌پله‌ی چوبین به طبقه‌ی بالا آمدیم؛ در طرف راست و چپ سالن بزرگ آن دو اتاق وجود داشت. اتاق خواب، اتاق کار و حمام هم در آن سالن قرار داشتند. رهبری در آنجا می‌ماند. تمامی اتاق‌ها از داخل به همدیگر راه داشتند. با داخل شدن از در وسطی به اتاق خواب، در یک طرف حمام و در طرف دیگر اتاق کار قرار گرفته بود. فقط یک سالن و یک حمام داشت و یک پنجره با پرده‌های شفاف و نمایی رو به جنگل‌های کاج. شکل مثلثی سقف، رنگ دیگری به سالن داده بود. زیباترین جای خانه، اینجا بود. بعد از تماشا کردن این طبقه، رهبری با خنده گفت: "اینجا را به یک آکادمی تبدیل خواهیم کرد."

بعد از گشتن خانه، رهبری به قصد استراحت کردن به اتاق خودش رفت. ما هم به سالن طبقه‌ی همکف رفتیم.

روزرین، فاطمه، تایهان، طاهر و چهار تن از نگهبان‌ها در سالن بودند. این نگهبان‌ها حق داشتند تمامی اتاق‌ها و طبقه‌های دیگر را کنترل کنند. به بهانه‌ی محافظت، تمامی اتاق‌ها و طبقات را کنترل می‌کردند، ما هم پشت سر آنها می‌رفتیم و آنها را کنترل می‌کردیم. ممکن نبود از این انسان‌های ناشناس مطمئن باشیم. همیشه در دستشان بی‌سیم وجود داشت. از مسلح بودن‌شان خبر نداشتیم. می‌ترسیدیم با سلاح‌هایشان بلایی بر سر رهبری بیاورند. این نگهبان‌ها به شکل دو شیفته، 24 ساعت در خانه می‌ماندند.

در غذاخوری نشسته بودیم. تایهان گفت: این خانه هم خانه‌ی ژرنوفسکی است. به خاطر آنکه قبلاً به کار گرفته نشده است، سرویش مبلمان ندارد. باعجله سرویس مبلمان را آورده‌اند. انتخاب مبلمان از طرف پسر ژرنوفسکی انجام گرفته است. برای هر ماه ماندن در اینجا پانزده هزار دلار کرایه می‌دهیم.

با شنیدن این خبر بسیار متعجب شدم... دوستی که از مهمانانش پول می‌گیرد... اتاق‌ها را تقسیم کردیم. در سالن طبقه‌ی بالا، جایی که رهبری در آن می‌ماند، ما می‌خوابیدیم. در اتاق مقابل هم روزرین و فاطمه می‌ماندند. بیست و چهار ساعت جلو در اتاق رهبری نگهبانی می‌دادیم. به دلیل آنکه طاهر راننده‌ی ما بود، کارها و احتیاجات خارج از منزل را اداره می‌کرد. در صورت لزوم، با یک نفر از خانه خارج شده و زود برمی‌گشت. روزرین و فاطمه، کارهای منزل و پخت و پز غذای رهبری را برعهده گرفتند. به خاطر آنکه روزرین با زندگی رهبری آشنا بود، احتیاجات روزانه‌ی او را برآورده می‌ساخت. غذای رهبری را هم او می‌برد. من و تایهان هم جلوی در اتاق رهبری نگهبانی می‌دادیم. هرچند در طول زندگی روزمره، همه به همدیگر کمک می‌کردند اما وظایف هرکس مشخص بود...

هنگامی که ما کارهای خانه را تقسیم می‌کردیم، کار کارگراها و خانم عینکی چاق تمام شده بود و می‌رفتند. نگهبان‌ها هم در اتاقکی کوچک کنار راه روی در ورودی بود، می‌ماندند. اگر کاری در خانه نداشتند، همیشه در آنجا بودند. فقط در زمان‌های نامشخصی برای نوشیدن قهوه به آشپزخانه می‌آمدند. بعضی وقت‌ها هم به بهانه‌ی کنترل کردن خانه هرجا را می‌گشتند. ساعت دوازده نصفه شب نگهبان‌ها عوض می‌شدند. شیفت دیگر نگهبان‌ها در یکی از سه اتاق طرف چپ سالن می‌ماندند. به دلیل آنکه ما در طبقه‌ی دوم نگهبانی رهبری را می‌دادیم، برخورد چندانی با نگهبان‌های شیفت شب نداشتیم. فقط در صورت نیاز به چیزی به آشپزخانه می‌آمدیم و آنها را می‌دیدیم. با دیدن آنها، سرمان را به معنای سلام تکان می‌دادیم.

شب از نیمه گذشته بود، بسیار خسته بودم. اولین بار بود که احساسات و عواطفم اینچنین تراکم می‌یافتند. انباشت احساسات بر روی همدیگر، دل زندگی کردن را بزرگ‌تر می‌کند. از خستگی نمی‌توانستم پلک‌هایم را باز نگه دارم، به همین خاطر به یکی از اتاق‌ها رفتم تا کمی استراحت نمایم. در اتاق، سه تخته خواب یک نفره وجود داشت با سه کمد کوچک برای لباس‌ها. کف اتاق با موکت پوشانده شده بود. این اتاق نیز مثل تمامی اتاق‌های دیگر خانه بود. سفید مایل به خاکستری. مبلمان این اتاق نیز تازه بود. معلوم بود که قبل از ما کسی روی تخته‌خواب‌ها نخوابیده است. روبروی تخته‌خواب‌ها پنجره‌ای بزرگ رو به ویلای همسایه وجود داشت. به نوبت نگهبانی داده و می‌خوابیدیم. نگهبانی ساعت‌های مشخصی نداشت، هرکس هرقدر که بتواند نگهبانی می‌دهد.

تایهان صبح زود ساعت شش ما را بیدار کرد. می‌کوشید از پشت پنجره هوای بیرون را تشخیص دهد. فرق چندانی نکرده بود؛ مثل همیشه سرد! بعد از خوردن صبحانه، صدایی که از اتاق رهبري می‌آمد، توجه همه را به خود جلب کرد. هم‌ه‌ی صداها را دنبال می‌کردیم. مطابق صداهایی که می‌آمد، می‌خواستیم بدانیم که رهبري مشغول چه کاری است. حالا صدای آب می‌آمد، از صدای آب فهمیدیم که رهبري مشغول دوش‌گرفتن است. بعد از چند لحظه، صدای آب قطع شد. طاهر که در طبقه‌ی بالا نگرهبانی می‌داد، با عجله طول راه‌پله را طی کرد و آمدن رهبري را به ما خبر داد. در راهرویی ورودی طبقه‌ی دوم، یک صندلی گذاشته بودیم که روی آن نشسته و نگرهبانی می‌دادیم، در عین حال اگر رهبري چیزی می‌خواست، برآورده می‌ساختیم. به همین دلیل در طول شبانه‌روز حتما یکی از ما نگرهبانی می‌داد.

بعد از خبري که طاهر آورد، با عجله به انتهای راه‌پله رفتیم و منتظر آمدن رهبري شدیم. رهبري پایین آمد. باز هم کفش‌های طبی‌اش را پوشیده بود، پولیور ورزشی آبی‌رنگی به تن داشت. پالتوی خاکی‌اش را هم پوشیده بود. قبل از این‌که به خود بگویم: "خودش را برای بیرون رفتن از خانه آماده کرده است" به سویی در خروجی رفت. من و تایهان با وضعی سراسیمه، پالتوهایمان را برداشته و رهبري را تعقیب کردیم. هم‌ه‌ی اسکورت‌ها جلوی در ایستاده بودند. با دیدن رهبري همه به جنب و جوش افتادند. رهبري گفت: "کمی قدم بزنیم" و بدون آنکه منتظر عکس‌العمل آن‌ها باشد، شروع به راه‌رفتن کرد. دو نفر از اسکورت‌هایی که پالتوی دراز به تن کرده، کراوات بسته و در دستشان بی‌سیم وجود داشت، به دنبال‌مان آمدند. از در حیاط خارج شدیم. در جاده‌ای خاکی که به سوی باغ می‌رفت، شروع به قدم‌زدن کردیم. رهبري در وسط تایهان طرف راست و من در طرف چپ او. اسکورت‌ها پشت سر ما بودند، اما یکی از آن‌ها با سرعت از ما جلو زده و تقریباً صد متر فاصله گرفت. اسکورت‌های پشت سرمان هم با صد متر فاصله دنبال‌مان می‌کردند. با بی‌سیم‌هایشان با همدیگر حرف می‌زدند، یا شاید با نگرهبانانی که در منزل مانده بودند یا کسانی که ما قادر به دیدنشان نبودیم.

هوا مثل تیغ برنده بود. باد دامن پالتویم را به پرواز درمی‌آورد. موهای اسکورت جلویی به دلیل وزش باد به هم ریخته بود. هرچند هوا بسیار سرد بود اما قدم زدن در کنار رهبري تاثیر این سرما را از بین می‌برد. به غیر از ما کسی در آن حوالی وجود نداشت. در طرف چپ من یک جاده‌ی آسفالت وجود داشت که اتومبیل‌ها در آن رفت و آمد می‌کردند. در دوردست‌ها هم جنگل‌های انبوه کاج دیده می‌شد. خانه‌ها پشت سرمان مانده بودند. به جنگل بسیار نزدیک بودیم. چمن‌های زمینی رنگ پاییز را به خود گرفته و زرد شده بودند. تا چشم کار می‌کرد، چمن‌های زرد رنگی بود که از ابتدای جنگل کاج با برگ‌های سوزنی‌شکل شروع می‌شد. این جنگل‌های "تبرندیده" در هر کجای این کشور وجود داشت. همچون کاغذی هرجای این سرزمین پست و هموار را در بر گرفته بودند.

رهبري چشم‌هايش را تنگ کرده و به هر طرف نگاه مي‌کرد؛ مردمك چشم‌هايش غرق تماشايش سبزي درختان كاج مي‌شد و گاهي وقتها هم رنگ آبي آسمان را مي‌پاييد. اما مطمئنا هر بار مردمك‌هايش بر سخنان حركت صورت تاثير مي‌گذاشت. چشم‌هايش به دور دستها خيره شده و حالي رازگونه به خود گرفته بودند، لبخندي بر لب داشت و چشم‌هايش مثل هميشه برق مي‌زد. ابروهايش درهم رفته بود و چشم‌هايش تيزتر مي‌نگريستند. نگاه‌هايش چون هميشه بر اعماق وجود انسان تاثير مي‌گذاشت. آهسته‌تر قدم برمي‌داشت. به آرامي گفت: "به اين فكر مي‌كنم كه آيا چيزي به نام معجزه وجود دارد يا نه؟ وقتي كه به خويش مي‌انديشم، مي‌بينم كه داراي ظهوري پيامبرگونه هستم... جستجويي به سان جستجوي گل‌گميش... هرچند كه مطابق قوانين ماترياليسم هم مي‌انديشم اما به اين فكر مي‌كنم كه آيا ظهور من داراي جنبه‌هاي معجزه‌آسا هست يا نه؟"

به قدم زدن ادامه مي‌داديم. براي آنكه صداي رهبري را بهتر بشنويم، درست در كنارش حركت مي‌كرديم. بعد از مكثي کوتاه رو به تايهان پرسيد: "ظهور من به چه مي‌ماند؟" تايهان سرسام و هيجان‌زده گفت: "رهبرم به دومين هجرت شباقت دارد. حضرت محمد قبل از هجرت به مدينه به طائف مي‌رود، سپس هجرت بزرگش را به مدينه انجام مي‌دهد. تاريخ به اشكال متفاوت تكرر مي‌شود."

- ما هجرت‌مان را با ورود به خاورميانه انجام داديم. تاريخ تكرر نمي‌شود، بلکه در زمان و مكاني مناسب با خود جاني تازه مي‌گيرد

در ابتداي جنگل به سراهه‌اي رسيديم. اسكورتی كه جلوتر از ما حركت مي‌کرد، نمي‌دانست از کدام راه مي‌رويم. به رهبري نگاه كرد؛ رهبري با دست به راه سمت چپ اشاره كرد و گفت: "از راه سمت چپ مي‌رويم." ديگر وارد جنگل شده بوديم. بعد از چند لحظه رو به من كرد و گفت: "روس‌ها در مورد آمدن ما به اينجا چه مي‌گويند، چه مي‌انديشند؟"

- رهبرم! اگر روسيه مي‌خواهد در جايي همچون خاورميانه كه از لحاظ ژئوپوليتيكي حائز اهميت است، سياست‌گذاري كند، ناچار است به كارها اهميت بدهد. پس مي‌خواهند از آمدن شما به اينجا حداكثر استفاده را بكنند...

- آيا چنين كاري از دستشان برمي‌آيد؟ آيا داراي نيرويي هستند كه بتواند سياستي اصولي اعمال كنند؟

- ...؟! ...!

- هر روز زندگي در اينجا به اندازه‌ي بيست سال خاورميانه پيشرفت به وجود مي‌آورد. اگر مي‌خواهيد در اينجا جاني تازه به بلشويسم بدهيم، مسلما از رخدادها و وقايعي كه به وجود آمده‌اند، بسيار دور هستيد. شما طرف حيرت‌زده مسئله هستيد.

رهبري سخنانش را با يك قهقهه تمام كرد.

چند روز قبل تركيه به بهانه‌ي اقامت رهبري در سوريه نزديك بود با آن كشور وارد جنگ شود. رهبري ناچار مانده بود كه سوريه را ترك كند. "مسعود ييلماز"¹ در مصاحبه با روزنامه‌ها گفته بود: "اوج‌آلان در روسيه است ... تيترا تمامي روزنامه‌ها و خبرهاي اصلي تلويزيون‌هايشان اوج‌آلان بود. آن‌روزها ما سرسام شده بوديم. درك واقعيات و ديدن رويدادهاي پشت پرده قدرت مي‌خواست. اما ما چقدر قدرتمند بوديم؟!

رهبري هميشه اين حرف‌ها را تكرر مي‌كرد: "شما از درك گوهر مسئله بسيار به دوريد." هنگامي كه رهبري از ما حرف مي‌زد، معاني فراواني در چشم‌ها و خطهاي صورتش نقش مي‌بست، اين افاده‌ها هيچ وقت تغيير نمي‌كردند. اين افاده‌ها در ابروهاي شكسته و خطهاي پيشاني‌اش انعكاس مي‌يافت.. نفرت!

چرا رهبري هنگام بحث‌كردن از ما "نفرت" مي‌كرد؟...

در ميان جنگل‌هاي كاج، از راهي كه آمده بوديم، بازگشتيم. هواي سرد، سينوزيت رهبري را بيشتري مي‌كرد. معلوم بود كه اين كشور با تغيير آب و هوا تاثير بدني گذاشته است. اسكورت‌هاي روسي ما را دنبال مي‌كردند. كم‌كم به خانه مي‌رسيديم. در ميان درختان كاج جايي كه نمي‌دانستيم كجاست، پياده‌روي يك ساعته‌ي اولين روزمان به پايان مي‌رسيد.

در حياط خانه را يكي از نگهبان‌ها باز كرد. رهبري كفش‌هاي ورزشي‌اش را بيرون آورد و با پوشيدن دمپايه‌هايش به اتاق خودش رفت. سپس روزين صبحانه رهبري را به اتاقش برد.

رهبري بعد از پياده‌روي صبحگاه، از خانه بيرون نمي‌آمد. به دليل آنكه تازه به خانه آمده بوديم، تلويزيون در خانه وجود نداشت. اما وقتي كه به اينجا آمديم، رهبري كتاب‌هايش را با خودش آورد. كتاب "حضرت محمد" اثر "م. رودينسون"¹ از انتشارات "حريت"، خلاصه‌اي از داستان "گل‌گمش". كتاب "تاريخ کوتاه قرن" اثر "استپان هاوكينگ"² و "تاريخ اندیشه‌هاي مزوپوتاميا"³ رهبري اكنون يك يا چند از اين كتاب‌ها را مي‌خواند! يا شايد هم روزنامه‌هايي را كه از خانه‌ي ديگر با خودمان آورده بوديم. شايد هم در اتاق چند متری‌اش قدم زده و فكر مي‌كرد. وقتي كه خسته مي‌شد، روي يكي از مبلها نشسته يا روي تخته‌خواب دراز مي‌كشيد و فكر مي‌كرد. شايد هم حوصله‌اش سر رفته، به بالكن رفته و با وجد

1 _ MASUT YELMAZ رهبر حزب A.N.P.

2 _ M. RODINSON

3 _ S. HAWCING

3 _ بين‌النهرين

به طبیعت گوش می‌داد. اما باز هم می‌اندیشید! در تمامی کارهایی که رهبری انجام می‌داد، اندیشه وجود داشت.

سیگار کشیدن داخل خانه ممنوع بود. این یک قانون بود. رهبری در این باره بسیار حساس بود. حتی اگر بوی کمی هم می‌آمد، با عجله پایین می‌آمد. به علت آنکه من، فاطمه و روزرین سیگار نمی‌کشیدیم، مشکل چندانی نداشتیم. اما برای تاییهان و طاهر مشکل بزرگی بود. کنار حمام، نزدیک در خروجی اتاق کوچک یک پنجره‌ای وجود داشت. برای سیگار کشیدن پشت سر هم به آن اتاق می‌رفتند. سیگار کشیدن در هوای سرد بیرون ممکن نبود. مسئله تنها یک یا دو سیگار نبود، ما روزهای بسیاری در آن خانه می‌ماندیم! کار تاییهان بسیار مشکل‌تر بود. در روز بیشتر از یکی- دو پاکت سیگار می‌کشید. اغلب دود سیگار را به سینه‌اش نمی‌کشید.

امروز صبح هنگامی که قدم می‌زدیم، تاییهان به رهبری قول داد که سیگار را ترک کند. رهبری در ملاقات اول با هرکس این سوال را مطرح می‌کرد؛ "سیگار می‌کشی؟" برای آنکه تاییهان سیگار را ترک کند، بهانه‌ی خوبی به دست آورده بودم. هرچه باشد به رهبری قول داده بود. من هم شاهد اعمالش بودم.

با خنده به تاییهان گفتم که عملی کردن قولی را که به رهبری داده‌ای، تعقیب می‌کنم؛ "رفیق تاییهان فراموش نکن که به رهبری قول داده‌ای سیگار را ترک کنی."

- بله، ترک می‌کنم فقط زیاد سربه سرم نذار. همین‌جوری که نمی‌شه، یواش‌یواش ترک می‌کنم.

تاییهان به خاطر کشیدن سیگار بسیار سرفه می‌کرد. سرفه کردن دیگر برایش همچون نفس کشیدن عادی شده بود. کنار رهبری یا هنگام قدم زدن حالش بسیار بد می‌شد. هنگام قدم زدن رو به من چشمکی می‌زد، قدم‌هایش را آهسته‌تر می‌کرد و تا هنگامی که حالش بهتر می‌شد، سرفه می‌کرد. پیش رهبری می‌بایست بسیار حساس رفتار نمود و حرکت‌هایی که باعث پراکندگی تفکراتش می‌شد، از کسی سر نزنند. این مسئله را رهبری با نگاه‌ها یا حرکت دست‌هایش همیشه تذکر می‌داد. از این رو بود که سرفه کردن، تاییهان را بسیار ناراحت می‌کرد. یک‌بار در گفتگو با رهبری به وضعی دچار شد که بیننده‌ی آن حالت فکر می‌کرد بلاي بسیار بزرگی بر سرش آمده است. حتی یک بار رهبری به شکلی غیرمنتظره پایین آمد و خواست با تاییهان حرف بزند. تاییهان به دلیل سرفه‌های متوالی دچار حالت خفگی شد. حرف نزد، حالش غیرطبیعی بود، رهبری به خاطر عرق کردن و سرخ شدن روی تاییهان به او گفت: "بشین. تو مریضی!"

تاییهان نشست.

- بشین، حالا می‌افتی بیهوش می‌شی.

تایه‌ها باز هم ننشست. دقایقی چند بر روی پاهایش ایستاده، سرفه می‌کرد و به وضعیت دشواری

افتاد. رهبری به او گفت: "اگه نمی‌شیني، نشین." و رفت.

سرفه‌های تایه‌ها به این حد رسیده بود. اگر سیگار کشیدن را ترک می‌کرد، بسیار راحت‌تر می‌توانست با رهبری گفتگو کند.

طاهر اهل جنوب غربی کردستان (کردستان سوریه) بود. علی‌رغم آنکه داروسازی خوانده بود، ذهنیت تجارت به روحش رسوخ کرده بود. اگر کسی او را نمی‌شناخت، باور نمی‌کرد که تحصیلات دانشگاهی دارد. با زنی روسی ازدواج کرده و یک بچه داشت. اغلب با نام راننده شناخته می‌شد. از وقتی که رانندگی اتومبیل ماهر را بر عهده گرفته بود، او را چنین خطاب می‌کردند. به دلیل آن‌که سال‌های متمادی در روسیه مانده بود، زبان روسی را به خوبی می‌فهمید. از این رو اگر لازم می‌شد، او با اسکورت‌های روس رابطه برقرار می‌کرد.

دو انسانی که به اندازه‌ی دنیا با همدیگر فرق داشتند، پنهانی در یک اتاق سیگار می‌کشیدند. بعد از تمام کردن کارشان، بدون بجا گذاشتن هیچ اثری از خود، از آنجا خارج می‌شدند.

شب‌ها تا هنگامی که پلک‌هایم توان باز ماندن داشتند، روی صندلی جلو در اتاق رهبری نشسته و گاهی اوقات با گام‌های آهسته قدم می‌زدم. از پنجره‌ی رو به باغ به تاریکی نگاه می‌کردم و گاهی وقت‌ها هم نگاه‌هایم را به سوی آسمان چرخانده و غرق خیالاتم می‌شدم. در میان درخشندگی ستاره‌ها حرکت کرده و گم می‌شدم... در محله‌های فقیرنشین آنکارا بعد از انجام عملیات پا به فرار می‌گذاشتیم... خوشه‌های سیاه انگور... خنده‌های گرم یک پدر در خانه‌ای که باغچه‌اش درخت زردآلو داشت... عشق‌ورزی‌های مادری معصوم... انسان‌های مسلح در راه‌های کوهستان‌ها...

یک جفت چشم در سیاهی شب به روشنائی اطراف ستارگان خیره مانده بود. برق چشم‌هایم پر از حسرت بود. اگر بخندد، زیباترین صدای دنیا را به وجود می‌آورد... با فریادش، سخن گفتنش... سوزش‌هایم... نفرت‌هایم... نگاه پر از عشقش...

خواب بر مردمک چشم‌هایم می‌نواخت. با پراکنده شدن خیال‌هایم، یکی از رفقا را برای نگرهبانی بیدار کردم.

صبح زود با یک ملودی از خواب بیدار شدم. صدایی اصیل. چه کسی این ملودی را می‌نواخت. حیرت‌زده به اطراف نگاه می‌کردم. این صدا... بله! او بود. بسیار نزدیک به اتاقی که می‌ماندیم. صدا بسیار رسا بود. با گوش دادن ملودی، آوازی دیگر به خاطرم رسیده بود؛

تو را اندیشیدن زیباست

تو را اندیشیدن امید است

بسان

گوش کردن

زیباترین صدا و ترانه‌ی جهان ...

رهبری دوش گرفته و صبحانه‌اش را خورده بود. کمی بعد برای گردش صبح‌گاهی پایین می‌آمد. امروز صبح هم برنامه‌ی روزانه‌اش را طبق معمول ادامه می‌داد. ما نیز صبحانه خورده و منتظر رهبری بودیم. موضوع بحثمان بر سر صبحانه صدای رهبری بود. صدای رهبری به غیر از روزین که قبلاً صدای رهبری را هنگام آواز خواندن شنیده بود، هم‌هی ما را متعجب کرده بود. تایهان گفت: "صدایی موثر و سوزان، این نوع صدا مخصوص انسان‌های خاورمیانه است. در هیچ یک از کشورها و قاره‌های دیگر چنین صدایی یافته نمی‌شود."

ظاهر با زبان کردی گفت: "احتمالاً این صدا مخصوص سرزمین اورفا¹ است. رهبری پایین آمد، پلیور ورزشی و پالتویش را پوشیده بود. قبلاً با حدس احتمال ورزش کردن رهبری در آینده، یک جفت کفش آدیداس تهیه کرده بودیم. رهبری به جای کفش‌های طبی‌اش، آن‌ها را پوشیده بود. این بار ظاهر نیز با ما می‌آمد. دلیل خاصی برای آمدنش وجود نداشت، فقط می‌خواست با ما بیاید. رهبری از خانه خارج شد، اسکورت‌های روسی هم با ما خارج شدند. اسکورت‌ها عوض شده بودند، اما طرز حرکاتشان همچون روزهای قبل بود. یک جلو و یکی پشت سر ما حرکت می‌کرد. رهبری با تایهان حرف می‌زد. برای شنیدن صدایش نزدیک شدم.

- تو در آنکارا درس خونده بودی؟

- دانشگاه صنعتی خاورمیانه، رشته‌ی تاریخ.

- قبلاً در سازمان‌های چپ ترک عضویت داشته‌ای؟

- مدتی قبل از اینکه پ.ک.ک را بشناسم، با "راه انقلاب"¹ بودم.

هر گاه از دهه‌ی هشتاد و انقلابیون بحث می‌شد، برادرم عزیز را به یاد می‌آوردم. عزیز در دهه‌ی هشتاد یکی از مبارزان "سازمانی انقلابی چپ"² بود. در شهرستان "کچی‌اورن"³ آنکارا در برخورد مسلحانه با پلیس شانه‌اش زخم برداشته بود. سپس سالیان درازی در "زندان ماماک" به سر برده بود. برادر کوچکم نیز در 27 می همان سال به دنیا آمده بود. اسم برادر کوچکم "نظام‌الدین اورهان گازی" بود. این اسم را عزیز برایش انتخاب کرده بود. نام یکی از رفقاییش بود که در درگیری مسلحانه با

1 _ URFA

1 _ DEV YOL حزب راه انقلاب

2 _ DEV SOL سازمان چپ انقلابی

3 _ KECHI UREN

پلیس شهید شده بود. نظام‌الدین هم همچون مبارزی که اسمش را از او می‌گرفت، در سال 98 در

کوهستان‌های "آمد"⁴ به صف قهرمانان تاریخ پیوست و جاوید شد...

- پس گفتی که رشته‌ی تاریخ را در دانشگاه صنعتی خاورمیانه خوانده‌ای ... تاریخ را خوب بلدی؟

تایهان با لحنی فروتنانه؛

- معلومات چندانی ندارم.

وقتی که به سه راهه‌ی همیشگی رسیدیم، رهبری به جای راه دیروزی به راه دیگری اشاره کرد. به کار بردن راه‌های مختلف از لحاظ امنیتی بهتر بود. تا رسیدن به سه راهی مجبور بودیم که از راه اصلی استفاده کنیم. هر روز با رسیدن به سه‌راهه یکی از راه‌ها را انتخاب می‌کردیم.

در میان جنگل، آخرین راهی را که به آن می‌رسیدیم به عنوان راه برگشت به خانه مورد استفاده قرار می‌دادیم. هر روز صبح شبنم بر چمن‌های خشک می‌افتاد. شبنم‌های موجود بر روی برگ نازک چمن‌ها جوراب‌هایمان را خیس می‌کرد. اشعه‌های کم سویی خورشید گاهی وقت‌ها از پشت ابرها سرک کشیده و خود را نشان می‌دادند و سپس پنهان می‌گشتند. هنگام برگشت به خانه طاهر جا مانده بود. اسکورت جلویی حدود پنجاه متر از ما فاصله داشت. با ظاهر شدن ویلاها در مقابلمان در پیچ جاده زن و مردی میان سال سر راهمان قرار گرفته شدند. لباس ورزشی به تن داشتند. به طرف ما می‌آمدند. این وضعیت غیر منتظره ما را کمی هیجان‌زده ساخت بود. نگرانی از اینکه آیا اتفاقی روی خواهد داد، یا می‌توانند کاری انجام دهند؟ سبب دل‌شوره‌ی ما شد.

اگر اتفاقی برای رهبری بیفتد؟! ... در این مورد همیشه دل‌شوره داشتیم. دریک جای ناشناس و ناآشنا، در میان انسان‌هایی بودیم که هیچ آگاهی نسبت به نیت‌هایشان نداشتیم. ممکن نبود بدون خبر آن‌ها به جایی برویم. حتی اگر با اتومبیلی که برای رفت و آمد ما در نظر گرفته بودند و خرید منزل را با آن انجام می‌دادیم، از منزل خارج می‌شدیم، اسکورت‌ها ما را تعقیب می‌کردند. این سوال که "آیا در میان این اسکورت‌ها، یک انسان بدسرشت وجود دارد؟" ما را می‌ترساند. نه محیطی مناسب و نه وسیله‌ای برای محافظت از رهبری وجود نداشت. به دیگر سخن رهبری در دست آنها بود. از همه بدتر اینکه در برابر اینها هیچ کاری از دستمان برنمی‌آمد. در یک وضعیت احتمالی، فقط جانمان را داشتیم و دیگر هیچ. در این کوره‌راه این انسان‌ها دنبال چه می‌گشتند؟ چند احتمال وجود داشت؛ شاید آنها هم از ساکنان ویلاهای اطراف بودند که برای قدم‌زنی آمده بودند. اما در این فصل اغلب ویلاها خالی هستند. علی‌رغم اینکه بسیار دقت کرده بودم، تا آن‌زمان کسی را ندیده بودم که در این ویلاها زندگی کند. در آنجا فقط چند نفر نگهبانی ویلاها را می‌دادند. معلوم بود که این ویلاها در ماه‌های تابستان، برای

تعطیلات مورد استفاده قرار می‌گرفتند. از سوی دیگر قدم زدن آنها در این کوچه، هیچ معنایی نداشت. این سوالات و نزدیک شدن انسان‌های مقابل‌مان، دل‌شوره‌مان را بیشتر می‌کرد. پیدا بود که حال تایهان هم از این بهتر نبود. در این فکرها بودم که تایهان ایستاد. با عجله خود را به من رساند و گفت: "کاملاً به رهبری نزدیک شو و حالتی حیوانی به خود بگیر."

پیدا بود که او هم دلشوره داشت. بعد از حرف‌های او کاملاً به رهبری نزدیک شدم اما نفهمیدم که منظورش از حالت حیوانی چه بود؟ فقط احساس می‌کردم منظورش این است که با دقت رفتار نمایم. می‌کوشیدم حواس خود را صد در صد به کار گرفته و عکس‌العمل‌هایم را نشان دهم. دو نفری که در مقابل ما قرار گرفته بودند، دیگر نزدیک ما شده بودند. از کنار اسکورت جلویی گذشتند و با دقت او را پایبندند. اکنون دیگر به سوی ما می‌آمدند. به دلیل وضع روانی که داشتیم ممکن بود هر حرکت، رفتار و نگاه آنان را مطابق حالت روانی خود تحلیل نمایم. دیگر به این نتیجه رسیده بودم که اینها انسان‌های بدسرشتی هستند. تایهان هم از طرف دیگر کاملاً به رهبری نزدیک شده بود. انسان‌های مقابل به ما رسیدند. اندیشه‌ی "اگر اتفاقی بیفتد" تپش قلب‌هایمان را سرعت بخشیده بود. آیا زیر پالتوهایشان چیزی مخفی کرده بودند؟ هر دو نفر نگاه‌های عجیبی داشتند. با تعجب رهبری را می‌پایبند. با همان نگاه‌ها از کنارمان گذشتند. با گذشت آنها از کنارمان، کمی راحت شدیم. وضعیت روانی آنزمان، شك بیش از حدی در ما به وجود آورده بود. فقط دو نفر بودند که برای گردش به جنگل آمده بودند.

چیزی که مرا بیش از حد متعجب ساخته بود، این بود که وضعیت رهبری به شدت از وضعیت ما متفاوت بود و ذره‌ای از حالت روانی ما در او دیده نمی‌شد. در این مدتی که با رهبری زندگی می‌کردیم، اساسی‌ترین ویژگی رهبری این بود که همیشه و در هر محیطی خونسردی خودش را حفظ می‌کرد. ممکن نبود که سراسیمه شود. در روزهایی که حتی خون انسان را هم منجمد می‌ساختند، همچون اقیانوسی ساکن می‌ماند و با آرامش برخورد می‌کرد. با ورود به خانه بینی و گوش‌هایم که از سردی هوا به وجودشان پی نمی‌بردم، کمی گرم شدند. بعد از مدت کمی خود را گرم کردیم. حالا دیگر وقت حرف زدن بود.

- رفیق تایهان؛ وقتی که می‌آمدیم به من گفתי حالتی حیوانی به خودت بگیر. منظورت را نفهمیدم. حالت حیوانی دیگه چیه؟

تایهان با سبیل‌های پرپشتش خنده‌اش را پنهان کرده و گفت: "یک بار "بیلگه‌سو ارنوس"¹ برای دیدن رهبری به آکادمی می‌رود. در آنجا یک تئاتر نیز اجرا می‌کنند. آنجا ارنوس به رهبری می‌گوید: "شما

حالتی حیوانی دارید." یعنی استعدادی دارید که در یک لحظه می‌توانید چند حالت را افاده نموده و این را در رفتارهایتان منعکس سازید، در زمان‌های غیرمنتظره، برخوردهای غیرمنتظره‌ای از خود نشان می‌دهید».

آن روز ماهر با کامیون یک آنتن ماهواره‌ای و تلویزیون بزرگ فرستاده بود. تلویزیون را به اتاق کار رهبری بردیم. ظاهر در حیاط منزل مشغول تنظیم کردن آنتن بود. آمدن تلویزیون بسیار خوب بود. رهبری در این روزها به غیر از کتاب‌هایی که با خود آورده بود، تلاش می‌کرد با خواندن روزنامه‌هایی که به طور منظم نمی‌آمدند، رخدادهای سیاسی را پی‌گیری نماید. خود در مرکز آنها قرار گرفته بود. اکنون دیگر بهتر می‌توانست وقایع را تعقیب نماید. در زمان کوتاهی، کار تنظیم تلویزیون تمام شد. حالا دیگر رهبری می‌توانست تمامی کانال‌ها را تماشا نماید.

رهبری آن شب هنگام پخش خبرها تلویزیون را روشن کرده و با دقت اخبار همه‌ی کانال‌ها را تماشا کرد. کانال‌هایی را که اخبار نداشتند، سریعاً عوض می‌کرد. رهبری به نوع خبر اهمیت بسیاری می‌داد. موسیقی را هم گوش می‌کرد. "سُزُن آکسو"² "بارش مانچو"³، "آزدمیر اردوغان"⁴، "عارف ساغ"⁵ و یک بار هم دیده بودم که "زرین آزر"⁶ را هم تماشا می‌کرد. شکل آمدن روزنامه هم بعد از مدتی حل می‌شد. روزنامه‌هایی که در روسیه با زبان ترکی چاپ می‌شدند، یک روز در میان می‌آمدند. ستون‌های مهم روزنامه‌ها، خبرهای مهم و .. روزنامه‌هایی که در اروپا هم چاپ می‌شدند، به طور منظم برایمان فاکس می‌شد. میز کار رهبری پر از روزنامه‌ها، فاکس‌ها و .. شده بود. همیشه این روزنامه‌ها منظم و مرتب روی میز کار رهبری جای می‌گرفتند. بعد از خواندن روزنامه‌ها آنها را مرتب کرده و باز هم روی میز می‌گذاشت. در عین حال خبرهای MED TV (میدیا) را با دقت گوش می‌کرد. موسیقی‌هایی را هم که قبل از خبر پخش می‌شدند، گوش می‌کرد. گوش‌کردن موسیقی را بسیار دوست داشت. انسانی که صاحب عاطفه‌های نیرومند بود و از درون خویش به خوبی آگاهی داشت. موسیقی احساسات را به حرکت درمی‌آورد و اندیشه‌ها را هم به جایی می‌برد که هیچ انتظار آن نمی‌رفت. هر موسیقی یادآور خاطره‌ای بود. این وضعیت می‌توانست بر اعماق وجود انسان تاثیر بگذارد.

SEZEN AK SU 2

BARISH MANCHO _ 3

OZDEMIR ERDOGAN - 4

ARIF SAG - 5

ZERIN EZER _ 6

رهبري سال‌هاي متمادي بعد از اين روزها، در جواب به سوال يك روزنامه‌نگار كه پرسیده بود موسيقي گوش مي‌كنيد، گفته بود: "موسيقي گوش نمي‌كنم. اكنون احساساتم براي گوش‌كردن موسيقي حاضر نيستند."

اگر بعد از خبرها، برنامه‌اي مهم پخش نمي‌شد، تلويزيون را خاموش مي‌كرد. هميشه تا نصف شب بيدار مي‌ماند. تا نصفه‌هاي شب به غير از خبرها يا مطالعه مي‌كرد يا مي‌انديشيد. هر روز صبح در يك ساعت مشخص از خواب بيدار مي‌شد و آن ملودي غم‌انگيز را گوش مي‌كرد. يا اينكه هر روز صبح به فكر كردن مي‌پرداخت و صدای آب...

امروز فقط صدای دوش گرفتن می‌آمد. چند دقیقه بعد برای گردش صبح‌گاهی پایین می‌آمد. باز هم پولیور ورزشی‌اش را پوشیده بود...

امروز صبح ابروهایش درهم رفته و چشم‌هایش در دوردستها بود. پیدا بود حتی هنگام نگرستن به ما، فکرش جای دیگری است...

مجسمه‌ی "انسان متفکر" متعلق به "رودین"¹ مشهور به خاطر آمده بود. بدون اینکه چیزی بگوید، از خانه خارج شد. چشم‌هایش همیشه به انتهای جنگل و کرانه‌های آسمان خیره بود. دنیای درونی‌اش در خط‌های صورتش بازتاب می‌یافت و گاهی اوقات با صداهایی که قابل فهم نبودند، بیان می‌شد. گاهی وقت‌ها هم می‌خندید. این‌ها رفتارهایی بود که به ندرت دیده می‌شدند. غالباً چشم‌هایش را به افق دوخته و می‌انديشيد.

امروز صبح رهبري هیچ حرفي نزد. تنها کسی که با او حرف می‌زد، خودش بود.

ظاهر و روزرین با اتومبیل از منزل خارج شده بودند. هم به خرید رفته بودند و هم روزرین می‌خواست تلفنی با یونان حرف بزند. قبول نکردن رهبري از سوي يونان براي غرور روزرین غیرقابل تحمل بود. رهبري با خروج از خاورمیانه، ابتدا به یونان رفته بود، یونانی‌ها که به اصطلاح دوست ما بودند، به رهبري گفته بودند: "اگر از کشور ما خارج نشوی، به عنوان یکی از اعضای اتحادیه‌ی اروپا، هرچه لازم باشد، انجام خواهیم داد." بعد از آنکه یونانیان ماندن رهبري را در کشور خود قبول نکردند، روزرین در هواپیما به رهبري گفته بود: "رهبرم! برای اولین بار در زندگی‌ام بازنده شدم." رهبري در جواب گفته بود: "شما سرسام شده‌اید و همیشه شخصیتی بازنده هستید."

به خاطر این سخنان رهبري، روزرین می‌خواست خودش را اثبات کند. در اتاق کار رهبري تلفن هم وجود داشت، اما برای آنکه احتمال کنترل کردن تلفن می‌رفت، از آن استفاده نمی‌کردیم. روزرین تلفنی با رفیقي به نام "روزهات" که مسئول ارتباطات دیپلماتیک در یونان بود، حرف می‌زد. من روزهات را در

1 RODIN - هنرمند مجسمه ساز صاحب اثر انسان متفکر

یونان می‌شناختم. انسان خوبی بود اما قدرت انجام کارهای بزرگ را نداشت. روزین با دو نفر دیگر نیز ارتباط برقرار می‌کرد. "کالاندریس"¹ فرماندهی کل نیروهای دریایی یونان و "ناکزاکیس"² بعدها ناکزاکیس نقش یهودا اسکاریود معاصر را ایفا می‌کرد. روزین تلاش می‌کرد تا برای رهبری جای مناسبی مهیا نماید.

رهبری در اتاق خودش بود. با شنیدن صدای اتومبیل فکر کردیم که روزین و طاهر بازگشته‌اند، اما این‌طور نبود. صدای اتومبیل ماهر بود. در جواب به سوالی که در رابطه با رهبری کرد، گفتیم که رهبری در اتاق خودش است. ماهر بالا رفت. او با خود یک نفر دیگر را آورده بود. قبلا این مرد کت و شلواری و شکم‌گنده، میانسال و کمی هم هیجان‌زده را ندیده بودیم. از سوالاتش با تابهان معلوم بود که قبلا همدیگر را می‌شناسند. بعدها به من گفتند که ارتباطش با حزب خوب است، دوست ما و روشنفکری میهن‌دوست است. در روسیه روشنفکرانی از این قبیل زیاد بودند.

ماهر بعد از نیم ساعت پایین آمد. به آن مردی که همراه خودش آورده بود، گفت: "رهبری می‌خواهد با تو آشنا شود. می‌تونی بری بالا." آن مرد با شنیدن این حرف به طبقه‌ی بالا رفت. ماهر رو به ما کرد و گفت: "فقط یک آشنایی عادی است، ارتباط آنها را مستحکم‌تر می‌کند و آنها هم قادر خواهند بود بر اطرافیان‌شان تاثیرگذار باشند."

آن مرد بعد از مدت‌زمان کوتاهی برگشت. پیدا بود که آشنایی با رهبری او را بسیار هیجان‌زده کرده است. وقتی از خانه خارج شدند، ماهر گفت: "چند ساعت بعد، ژیرنوفسکی برای ملاقات با رهبری می‌آید."

این ژیرنوفسکی چه‌کسی بود؟ چه‌کاره بود؟ از ما به عنوان دوست و مهمان پذیرایی می‌کرد. این چه‌کسی بود که از انسانی که خودش دعوت کرده و به عنوان مهمان قبول نموده بود، جهت اقامت در منزلش، 15 هزار دلار کرایه می‌گرفت. فقط می‌دانستم که مدتی در ترکیه بود و به موضوع بحث رسانه‌ها تبدیل شده بود. به یاد می‌آوردم که در خبرها از او به عنوان "ویلادیمیر ژیرنوفسکی، رهبر ملی‌گرای افراطی" یاد می‌کردند. یک بار نیز در یک مناظره‌ی تلویزیونی شرکت کرده و لیوان آبی را که روی میز گذاشته بودند، به صورت طرف مقابل بحث پرتاب کرده بود. فقط این‌ها را می‌دانستم. اما معلوم بود که یک تاجر است. اما این انسان چگونه به رهبری نزدیک می‌شد؟ مسلماً تنها جهت منافع خودش بود. سیاست‌هایش بر اساس منافع اعمال می‌گشتند. هیچ دانشی در رابطه با این امر نداشتیم که آیا این سیاست مطابق منافع هر دو طرف و بر مبنای اصول دیپلماتیکی اعمال می‌شود. تنها چیزی که می‌دانستیم این بود؛ بازی با شطرنج باز هم شروع شده و اولین حمله‌ها هم صورت گرفته بودند.

چند ساعت بعد ماهر، ژرنوفسکی و "رستم برویی" ¹ آمدند. برویی تنها نماینده‌ی کردها در مجلس دوما بود. او از کردهای روسیه بود و در ملاقات‌ها نقش مترجم را برعهده داشت. ژرنوفسکی با محافظان ویژه‌ی خودش آمده بود. نگهبانهای منزل هم از محافظان او بودند، با دیدن ژرنوفسکی هیجان‌زده شده و به او ادای احترام نظامی کردند. جلوی در با ژرنوفسکی برخورد کردیم. رنگ پوستش زرد مایل به سرخ، کت و شلواری بدون کراوات پوشیده بود. برخوردهای طبیعی‌اش توجه را به خود جلب می‌کردند. با زبان ترکی به ما سلام داد. ابتدا فکر کردیم که تنها سلام دادن به زبان ترکی را می‌داند اما بعد معلوم شد که کمی هم ترکی یاد گرفته است. با توجه به روس بودن، ترکی‌اش بد نبود. چگونگی آموختن زبان ترکی وی را بعدها فهمیدم. ویلادیمیر ژرنوفسکی سال‌های طولانی نماینده‌ی K.G.B. در ترکیه بود. دست‌هایش را در جیبش گذاشته بود و چنان رفتار می‌کرد که انگار در خانه‌ی خودش است. با برویی روسی حرف می‌زدند و می‌خندیدند. بعضی از محافظان خارج از خانه و برخی کنارش بودند. بعد از کمی انتظار به طبقه‌ی بالا رفتند. مسلماً ملاقات در رابطه با ماندن رهبری در روسیه بود. ژرنوفسکی از اعضای اساسی دولت بود، همچون وسیله‌ای از جانب دولت به کار گرفته می‌شد. سیاست‌های دولت روس را او اعمال می‌کرد. اما تصویر کاذبی که از او ساخته شده بود، تصویر یک "دوست" بود.

اتومبیلی دیگر وارد حیاط شد و جلوی در ورودی توقف کرد. طاهر و روزرین با پاکت‌هایی در دست، وارد خانه شدند. خرید زیادی کرده و با خودشان یک دوربین عکاسی هم آورده بودند. دیگر می‌توانستیم اسناد زندگی روزانه‌ی رهبری را با عکاسی تهیه کنیم. دوربین فیلمبرداری و ضبط صوت نداشتیم. سالها بود که اسناد و شیوه‌ی زندگی رهبری با دوربین عکاسی و فیلمبرداری و ضبط صوت مستند می‌شد. حتی ما کمی دیر هم شروع کرده بودیم. اسناد مرحله‌ای تاریخی و حائز اهمیت‌تی همچون این مرحله می‌بایست برای تاریخ باقی بمانند. همیشه می‌گفتیم ای کاش یک دوربین فیلمبرداری داشتیم. تصاویری که می‌گرفتیم، در آینده به عنوان اسناد بسیار مهمی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. تایهان به روزرین گفت: "چطور گذشت؟"

- با دوست‌هایمان در یونان مکالمه‌ی تلفنی داشتم. به وسیله‌ی آنها می‌خواهم مقدمات ماندن رهبری در یونان را آماده کنم. در راستای عدم تکرار تجربه‌ی قبلی تلاش می‌کنیم. بعد از یک ملاقات یک ساعتی؛ رهبری، ژرنوفسکی، برویی و ماهر با هم پایین آمدند. وقتی که از طبقه‌ی بالا پایین می‌آمدند، یک جو سنگین دیپلماتیک به وجود آمده بود. لبخندهای زورکی، رفتار با نزاکت... رهبری شخصا مسافران‌ش را بدرقه می‌کرد. همیشه اینگونه رفتار می‌کرد. با تمامی مسافران‌ش تا جلوی در

می‌آمد. از ابعاد متفاوت از پایین آمدن آنها از پله‌ها عکس می‌گرفتیم. ژیرنوفسکی بسیار از این کار خوشحال شده بود. در سالن طبقه‌ی هم‌کف کنار رهبری ایستاد و گفت: "حالا يك عکس هم اینطور بگیر" رهبری همراه با ژرنوفسکی از خانه خارج شد. بعد از آنکه رهبری به اتاق خودش برگشت، ماهر با لحنی مطمئن گفت: "بیشرفتها مثبت هستند، با فعالیت بسیار برای رهبری جایی فراهم می‌کنیم. انجام تمامی کارها در يك آن ممکن نیست. ملاقات امروز، جوانب مثبتی با خود به همراه می‌آورد." او نظرات خود را در مورد ملاقات بیان کرد، بعد از کمی حرف زدن همراه با برویی خانه را ترک کردند.

آیا واقعا پیش‌آمدها مثبت بودند؟ یا اینکه با دیدن ابعاد مثبتش می‌خواستیم خود را اقناع کنیم، مرور زمان این را نشان می‌داد.

صبح بود، ما باز هم به قصد پیاده‌روی صبحگاهی از خانه خارج شدیم. رهبری امروز با یکی از محافظان روسی حرف زد، می‌خواست نظر او را در رابطه با بعضی از مسائل بداند و سوالاتی دایر بر اینکه آیا وی را می‌شناسد، از او بپرسد. نظر او در مورد برخورد دولت روسیه چیست؟ رهبری می‌خواست جواب این سوالات را از زبان آنها هم بشنود. ظاهر در این مورد مترجم رهبری بود. رهبری در اثنای راه به ماهر گفت که می‌خواهد با آنها حرف بزند. ماهر هم به محافظ روسی گفت، محافظ از سرعت خود کاست. ما به او رسیدیم. رهبری از ته دل خنده‌ای کرد و با نزاکتی تاثیرگذار گفت: "مرا می‌شناسی؟"

- بله. هرکس شما را می‌شناسد.

- به نظر تو حکومت و خلق روسیه می‌خواهند با خلق کرد رابطه‌ی دوستانه برقرار کنند؟ آیا می‌خواهند مدت درازی ما در اینجا بمانیم؟

لحن صدای محافظ پر از دل‌شوره و ترس بود. بعد از يك مکث دراز گفت: "نمی‌دانم! با توجه به ماندن شما در اینجا، برخورد درستی خواهند داشت." سپس با برخوردی که انگار نمی‌خواست حرف بزند، از ما فاصله گرفت. از نگاه‌های رهبری معلوم بود که جواب‌های محافظ وی را راضی نکرده است... با رسیدن به سه‌راهی، یکی از راه‌های دیگر را انتخاب کردیم. رهبری به ماهر نگاه کرد و با زبان کردی گفت: "این روس‌ها چه جور انسان‌هایی هستند؟"

- رهبرم! بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، فساد بیش از حدی در میان خلق به وجود آمده است. به ویژه در نسل جوانان، یه غیر از ارضای غرایز، اندیشه‌ی دیگری وجود ندارد. از صبح تا شب ودکا می‌نوشند.

- که اینطور، خیلی زیاد می‌نوشند! رهبری با گفتن این سخن تعجب خود را نشان داد.

هر روز که می‌گذشت، آمدن برف نزدیکتر می‌شد. امروز قدری هوا نشانه‌ی آمدن برف بود. در طول راه عکس‌های متعددی گرفتیم. عکس‌ها را هم من، هم طاهر و هم تابهان می‌گرفتیم. فیلم‌هایمان، فیلم معمولی بودند. فکر کنم که زیبایی عکس‌ها هم از معمولی بودن فیلم‌ها بود. هنگام کشیدن عکس‌ها می‌کوشیدم درخت‌ها، چمن‌هایی که کم‌کم به زردی می‌گراییدند و آسمان را در چارچوب جای دهم. رهبری گاهی اوقات با نگاه‌هایش، عکس‌العمل‌هایی در مقابل کشیدن عکس‌ها از خود نشان می‌داد. انگار هیچ اهمیتی نمی‌داد. هوا ابری بود. خورشید در پشت ابرها پنهان شده بود. تمامی فصل‌های این کشور ابری بود، حتی وسط‌های تابستان. رهبری در این هوای سرد، با نگاه به اشعه‌های خورشید گفت: اگه می‌خواهی بکشی، حالا بکش!"

از این که گفتم "اهمیت نمی‌دهد" در اشتباه بودم. به اندازه‌ای که برایم قابل درک نبود، به اطرافش توجه داشت.

با برگشت به خانه، رهبری خودش را برای بیرون رفتن آماده می‌کرد. امروز برای اولین بار رهبری از خانه خارج می‌شد. احتمالاً با مقامات بالای دولت ملاقات داشت. یک کت و شلوار شیک، کراواتی گندمی و پالتوی سیاهی پوشیده بود. قیافه‌ی بسیار شیکی داشت. اتومبیل‌های سیاهی که با آن‌ها به این خانه آمدم، برای آمدن رهبری آماده بودند. رهبری سوار اتومبیل شده و با آنها رفت.

تمامی مذاکرات و ملاقات‌ها برای آن بود که رهبری بتواند در این کشور بماند و یک محیط سیاسی بوجود بیاورد. آیا این مذاکرات نتیجه‌ای دربرخواهد داشت...؟ آیا تلاش‌هایمان در این راستا کافی خواهد بود؟ دوستان ما چه نتیجه‌هایی گرفتند؟ این‌ها سوالاتی بودند که جواب آن‌ها را نمی‌دانستیم.

رهبری بعد از تاریک شدن هوا، با همان اتومبیل سیاه به خانه برگشت. با ورود به خانه، بدون آنکه در سالن توقف کند، به سوی اتاق خود رفت. می‌کوشیدم چیزهایی از چشمانش بخوانم، اما نتوانستم.

بعدها از گفت‌وگوهای بین خودمان فهمیدم که رهبری برای صرف غذا به یک رستوران رفته بود. یک غذای دیپلماتیک! اما نمی‌دانستم این ملاقات با نمایندگان رسمی دولت به عمل آمده یا اینکه طرف مقابل مذاکره چه مقامی داشته‌اند.

امروز صبح یک گونی روزنامه فاکس شده بود، بریده‌های روزنامه، ستون‌های ویژه‌ی روزنامه و مجله‌ها و گزارش‌های فعالیت در میهن و اروپا ارسال شده بودند. خلاصه‌ی یک کتاب هم برای رهبری فرستاده شده بود. روی پاکت این فاکس نوشته شده بود: "نمی‌توانیم کتاب "عملیات‌های راه‌گشای جنگ" را بفرستیم. کتاب را خوانده و خلاصه‌ی آن را فرستادیم.

بعد از آنکه رهبري بریده‌هاي روزنامه و مجله‌ها را مي‌خواند، با اجازه‌ي او مي‌توانستيم که بخوانيم. صبح همراه با صبحانه، روزنامه‌ها را هم برديم. رهبري تا بعد از ظهر روزنامه‌ها را خواند و براي ما فرستاد. تايهان شروع کرد به خواندن بریده‌هاي روزنامه، من و روزرين هم روزنامه‌ها را مي‌خوانديم. خبرهايي در رابطه با روابط سوریه و ترکیه وجود داشت که بعد از خروج رهبري بسيار بهتر شده بود. ستون‌هايي از روزنامه‌ها در رابطه با اين مسئله نوشته شده بود که خروج رهبري از سوریه، مرحله‌ي نويني را براي P.K.K. و ترکیه آغاز کرده است. کتابي که از اروپا فرستاده شده بود، در ميان روزنامه‌ها نبود. رهبري آن را بيرون آورده بود و مشغول خواندن آن بود.

هرچند که چند بار زنگ تلفن به صدا درآمده بود، اما به خاطر مسائل امنيتي، از آن استفاده نمي‌کرديم. رهبري شب به شکلي غيرمنتظره در يکي از برنامه‌هاي MED TV شرکت کرد. بعد از آنکه به شکلي رسمي از خاورميانه جدا شد، هيچ کس جاي او را نمي‌دانست. حتي ما هم نمي‌دانستيم جايي که در آن زندگي مي‌کنيم، کجاست. تنها چيزي که مي‌دانستيم اين بود که در خارج از شهر مسکو، يا جايي به دور از مرکز شهر هستيم.

نيروهاي توطئه‌ي بين‌المللي به دنبال رهبري بودند. جاي رهبري معلوم نبود. احتمال‌هاي زيادي وجود داشت. اما هنوز خبرهاي رسمي وجود نداشت. خلق کرد هم، هيجان‌زده و اميدوارانه منتظر بود. احساسات خود را از راه تلويزيون و روزنامه‌ها، نشان مي‌دادند و از آن‌ها اطلاعاتي در رابطه با رهبري و وضع تندرستي وي مي‌خواستند.

مشارکت تلفني رهبري در برنامه‌ي تلويزيوني MED TV چه غوغاهائي که به پا نمي‌کرد؟!...

به رهبري خبر داديم که مي‌خواهيم سخنانش را گوش کنيم. در جواب گفته بود که مي‌توانند از اتاق مقابل گوش کنند. در خانه فقط يك تلويزيون وجود داشت. ما به اتاق خواب رهبري رفتيم و از آنجا تلويزيون را تماشا مي‌کرديم.

رهبري کنار تلفن نشسته بود. در داخل خانه هميشه لباس‌هاي راحتی مي‌پوشيد. برنامه شروع شده بود. بعد از چند دقيقه صدای رهبري از تلويزيون پخش شد. رهبري طولاني‌ترين سخنراني تاريخي‌اش را شروع کرده بود. ابتدا سير تاريخي توطئه‌ها را تحليل کرد. سپس همه‌ي جزئيات توطئه را بررسي کرد. بعد در تحليل شخصيت کادرهاي حزبي گفت: دنيا را تحليل مي‌کنم. اما نمي‌توانم شخصيت کم‌سوي شما را تحليل کنم. وضعيت غفلت‌باري که در آن بسر مي‌بريد، از خيانت بسيار بدتر است. نتايج بهتري به دست دشمن مي‌دهد. جان مي‌دهيد اما عادات و خوي‌هايتان را عوض نمي‌کنيد. نه با مردن و خودسوزي، نه با حرف زدن، بلکه به اندازه‌ي ادعاهائيتان بايد داراي فعاليت‌هاي روزمره باشيد... نه صاحب حسي انتقام‌جويي هستيد و نه ذوق تفکر. بيشتر شما از فعاليت بيزار شده‌ايد. ديگر بايد کار کنيد...» نتايج

خروج از خاورمیانه را با این فرمول تحلیل می‌کرد: با خروج از آنکارا، یک حزب تشکیل دادیم، با ورود به خاورمیانه ارتشی را بنیان نهادیم و بالاخره با خروج از خاورمیانه، دولتی را به وجود خواهیم آورد. ما این فرمول را در اولین روز دیدار از رهبری شنیده بودیم.

زمان سپری می‌شد. در رابطه با کتابی که رفقا خلاصه‌ی آن را از اروپا فرستاده بودند - عملیات‌های راه‌گشای جنگ - حرف می‌زد. این کتاب در آمریکا چاپ شده بود. اسم قهرمان رمان "گایهان" بود. میان رویدادهای رمان و وضع آنزمان مقایسه می‌کرد. می‌گفت: "اگر ما هم از خاورمیانه خارج نمی‌شدیم، جنگ منطقه‌ای شدیدی شروع می‌شد" پشت سر هم بیشتر از سه ساعت حرف زد. بعد از آنکه حرف‌هایش تمام شد، به اتاقی آمد که ما در آنجا نشسته بودیم. معلوم بود که بسیار خسته شده است. صورتش عرق کرده بود. وقتی که به اتاق آمد، می‌خندید. نفسی عمیق کشیده و با خنده گفت: "سخنانم چطور بود. تاثیر داشت؟" بدون آنکه منتظر جواب‌هایمان باشد گفت: "بروید، بخوابید. دیروقت شده است." به اتاقش رفت. ساعت از 12 نصفه‌شب گذشته بود. چشم‌هایمان از خواب سنگین شده بود. بعد از حرف‌های رهبری به اتاق‌هایمان رفتیم.

صبح زود، با آمدن یک نفر روس ناشناس، بیدار شدیم. سی و پنج ساله، میان‌قد، با موهای فرّری و گندم‌گون! لباس‌های معمولی پوشیده بود. پیدا بود که شخص چندان مهمی نیست. در سالن نشسته بود و با برخورد‌های بسیار راحت قهوه‌ای را که تعارف کرده بودیم، نوشید. ظاهر و فاطمه حرف‌هایش را به زبان کردی ترجمه می‌کردند. بسیار راحت حرف می‌زد و ما را با چشم‌هایش می‌پایید. به چشم‌هایمان نگاه می‌کرد، بدون توقف حرف می‌زد و از نوک پا تا فرق سرمان را با دقت می‌نگریست. تعداد اعضای خانه و شیوه‌ی محافظت از رهبری را می‌پرسید. با دیدن نگاه‌ها، دلشوره و نبود جواب سوال‌هایش گفت: "غصه نخورید، از او به بهترین شکل ممکن محافظت به عمل می‌آوریم. در اطراف خانه، منطقه‌های اطراف، وسایل امنیتی و محافظان بسیاری گذاشته‌ایم. کسانی که شما می‌بینید، فقط محافظان این خانه هستند. هیچ کس بدون خبر ما وارد اینجا نمی‌شود. حتی برای کنترل کردن تلفن و بی‌سیم‌های مشکوک، دستگاه‌هایی را نصب کرده‌ایم. دلتان راحت باشد." بعد از گفتن این حرف‌ها گفت که می‌خواهد رهبری را ببیند. بعد آنکه به رهبری خبر دادیم، پیش او رفت. رهبری از تابهان پرسید: این دیگه چه کاره است؟

- یک مقام بلندپایه‌ی سازمان اطلاعات و مسئول محافظت از رهبری است.

بعد از چند دقیقه پایین آمد و خانه را ترک کرد. این اولین و آخرین باری نبود که او را می‌دیدیم!... احتمال داشت به خاطر مکالمه‌ی تلفنی دیشب، به خانه آمده باشد. تابهان گفت: "با این حرکت رهبری، یک مرحله‌ی مهم و تاریخی نو شروع شد. از این به بعد هیچ چیزی همچون گذشته باقی نمی‌ماند."

نزدیک ظهر ماهر و آن مرد عجیب با هم به خانه آمدند. ماهر روزنامه‌های صبح را آورده بود. روزنامه را گرفتم و شروع به خواندن کردم. در صفحه‌ی اول روزنامه با حروف بزرگ نوشته بودند: "آدینسوا". کلمه‌ی اینسوا رویدادهای فراوانی را خاطر می‌آورد. آری! چیزهایی به خاطر آمد. آره، پیدا کردم. در کتاب پدرها و پسرهای مشهور تورگینف بوزاروفی که می‌گوید "انسان‌ها به جنگل می‌مانند، هرکس یک طحال دارد و یک قلب. تفاوت‌های اندک، بیانگر فرق وی از انسان‌های دیگر نیست. لازم نیست انسان‌ها را تک‌تک تحلیل کرد، هیچ کس درخت‌های جنگل را تک‌تک تحلیل نمی‌کند" و به عشق اعتقادی ندارد، عاشق یک زن زیبایی آریستوکرات به نام اودینسوا می‌شود....

خواندن نوشته‌های زیر سرتیتر اودینسوا را ادامه دادم؛

"میت"¹ رد پای عبدالله اوج‌آلان را در روسیه پیدا کرد. در شهر اودینسوا که در سی کیلومتری شرق مسکو قرار دارد، در یک ویلا، تحت محافظت قرار گرفته است. در رابطه با ماندن "آپو" در "روسیه لبدو" سفیر روسیه در آنکارا در ملاقات با وزیر امور خارجه گفت: "آپو نزد ما نیست".

با خواندن روزنامه رنگم سفید شد. مکالمه‌ی تلفنی دیشب به یادم آمده بود. با خودم گفتم: "آیا جایمان را پیدا کرده‌اند یا خیر...؟! تابه‌ان مشغول خواندن روزنامه بود. به او خیره شدم، با اضطراب فراوان گفت: "روزنامه را بده، نگاهی به آن هم بیندازم." من هم روزنامه‌ای را که در دست او بود گرفتم. در صفحه‌ی اول روزنامه با حروف درشت نوشته شده بود: "عبدالله اوج‌آلان در ویلایی که در اودینسوا قرار دارد از خانه خارج شد. معلوم شد در شهرستان 50 هزار نفری که مسافرخانه‌ی رسمی دولت روسیه در آن قرار دارد، زندگی می‌کند. کمی پایین‌تر مصاحبه‌ی مسعود بیلماز معاون نخست‌وزیر چاپ شده بود: "آشکار شد که رهبر تروریست‌ها یک هفته است که به یکی از محله‌های کنار اودینسوا رفته است. اداره‌کردن تشکیلاتش به کناری، حتی نمی‌تواند با طرفدارانش هم تلفنی حرف بزند. علی‌رغم تمام اثبات‌های موجود، دولت روسیه می‌گوید: آپو پیش ما نیست." دلشوره‌ام بیشتر شده بود در یکی از روزنامه‌های دیگر هم با حروف درشت:

اودینسوا...

آشکار شد که عبدالله اوج‌آلان در یکی از شهرستان‌های خارج از مسکو به نام اودینسوا به سر می‌برد. اوج‌آلان هم در اودینسوا - که قبلاً تزارهای روسی برای شکار آهو به جنگل‌های کاج اطراف آن می‌رفتند، آپارتمان‌های لوکس فراوان و یکی از خانه‌های تابستانی یلتسین¹ هم در آن قرار دارد - زندگی می‌کند."

روزنامه را روی میز گذاشته و با عجله به طبقه‌ی بالا رفتم، پرده را کنار زدم و با دقت شروع به تماشای درخت‌های کاج و ویلاهای همسایه کردم. عجیب بود! که اینطور! جایی را که در آن زندگی می‌کردم، اینگونه باید می‌فهمیدم. پس جایی که هر روز صبح برای قدم‌زنی به آنجا می‌رویم. قبلاً برای شکار تزارهای روس به کار گرفته شده است... اودینسوا... آیا به راستی زن موثر و زیبایی که بوزاروفی را که به عشق علاقه نداشت، در اینجا عاشق خود ساخت، در اینجا زندگی می‌کرد؟ شاید هم فقط اسم او بود.

امروز صبح، روز با تحرك بسياري شروع شده بود. اینگونه هم ادامه داشت. آن مرد عجیب با چند نفر همراهش بازگشته بود. در دستش چند پوشه قرار داشت. از رفتارش معلوم بود که عجله دارد. بدون توقف همراه با ماهر بالا رفتند.

زمان با سرعت می‌گذشت، اما عجیب...

- مکالمه‌های طولانی رهبري با MED TV

- ملاقات امروز آن مرد عجیب...

- سر تیتر روزنامه‌ها...

- جنگل‌های کاج...

همه ساکت بودیم. هم‌هی رفقا روزنامه‌ها را خوانده بودند. در صورت‌هان تصویری نامعلوم... ترس، دلشوره، تعجب...! راستی اگر جایمان را تثبیت کرده باشند، چه روی خواهد داد؟... آیا در اینجا می‌ماندیم؟... در فکر سوال‌های زیادی وجود داشت! اگر در جایی يك وضعیت نامعلوم وجود داشته باشد، سوال‌های زیادی مطرح می‌شود. اما متأسفانه سوالات هیچ‌گاه وضعیت‌های نامعلوم را آشکار نمی‌ساختند. فقط مرور زمان می‌توانست وقایع را نشان دهد. این وضعیت، دلشوره‌ی بسیاری را به وجود آورده بود، اما متأسفانه هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آمد. هر چیز خارج از اراده‌ی ما پیش می‌رفت. ما همراه با رویدادها، پیش می‌رفتیم. پیش آمد هر وضعیتی ما را با خود می‌برد.

بعد از مدتی افرادی که برای ملاقات با رهبري آمده بودند، پایین آمده و خانه را ترك کردند. ماهر بعد از بدرقه‌ی این انسان‌های عجیب پیش ما آمد و گفت: "شما هم روزنامه‌ها را خواندید. بعد از مکالمه‌ی تلفنی دیشب رهبري، آمریکا و موساد خط تلفنی را کنترل کرده‌اند. آنها صدای رهبري را ضبط کرده‌اند و به دستگاه‌هایی داده‌اند که هر کجا این صدا را تثبیت کنند، جای آن را پیدا می‌کنند. پوشه‌هایی که در دست آن مرد هم بود، حرف‌های دیشب رهبري بود که متن آن به زبان‌های مختلف ترجمه شده بود. تا امروز بودن رهبري در روسیه از طرف ترکیه ادعا می‌شد، اما از این به بعد روسیه هم تحت فشار قرار می‌گیرد. همچنین به خاطر مسائل امنیتی، باید امروز این خانه را ترك کنیم. از امروز

به بعد تمامی روزنامه‌نگاران و خبرگزاری‌های جهان به این جا می‌آیند. امروز هنگامی که می‌آمدیم، به این نوع انسان‌ها برخورد کردیم. دیگر تمامی روزنامه‌ها آدرس این خانه را می‌دانند. به خاطر تمامی این دلایل، امشب رهبری را از این خانه خارج نموده و به یک خانه‌ی دیگر می‌بریم. به طور موقت در خانه‌ی "میتروفانوف"¹ رئیس کمیسیون ژئوپولیتیک مجلس دوما که عضو حزب ژرنوفسکی است، می‌مانیم. آن‌ها هم به دنبال خانه‌ای هستند که به دور از چشم‌ها و پنهان برای ماندن رهبری. تا هنگامی که چنین جایی را بیابند، رهبری در خانه‌ی میتروفانوف می‌ماند. میتروفانوف هم دوست ماست. امشب برای بردن رهبری می‌آید. شما هم فعلاً نزد رهبری می‌مانید. به همین خاطر خودتان را حاضر کنید. ماهر بعد از اتمام این سخنان رفت.

ما تنها حق داشتیم خود را با شرایط موجود وفق دهیم...

برای رفتن کاری نبود که انجام دهیم. وقت رفتن پالتوهایمان را پوشیده و می‌رفتیم. در طبقه‌ی هم‌کف انسان‌هایی قدم می‌زدند که احساساتشان زیر و رو شده بود، دل‌شوره داشتند و مغزشان پر از نامعلومی بود. مسائل عجیبی که در این اواخر با آنها برخورد کرده بودیم، دل‌شوره را به عادت همیشگی‌مان تبدیل کرده بود. اگر عاطفه‌ها در برابر تمامی تاثیرات خارجی حاضر نباشند، تاب تحمل هر وضعیتی را نخواهند داشت.

چند روز قبل در شهری که نمی‌دانستیم کجاست، با رهبری آشنا شده بودیم، همان روز از آنجا جدا شده و به یک خانه‌ی دیگر که نمی‌دانستیم کجاست، آمده بودیم. تا که امروز باز هم یک خانه‌ی دیگر ... به جایی می‌رفتیم که نمی‌دانستیم کجاست، تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که به خانه‌ی میتروفانوف می‌رویم.

حوصله‌ی تابه‌ان سررفته بود. داخل اتاق قدم می‌زد. نزدیک او شده و با هم به قدم زدن پرداختیم. تابه‌ان گفت: "به راستی که دل انسان باید هر چیز را حس کند، باید بفهمد، یا اینکه راه‌هایی بگشاید برای آنکه دلش را بزرگ کند. معنا بخشیدن به این مرحله و فهم رهبری - حتی اگر کم هم باشد - با این مسئله در ارتباط است. لازم است خودمان را برای هر رویداد غیرمنتظره‌ای آماده کنیم، به دلیل آنکه نتوانستیم این‌گونه برخورد کنیم، تخمین وقوع این رویدادها کار دشواری بود. می‌دانم که تو هم به شدت تحت تاثیر رویدادهای اخیر قرار گرفته و بسیار متعجب شدی. اما این رویدادها دیگر قسمتی از زندگی ما هستند. تا پایان این مرحله، ما هم در آن قرار خواهیم گرفت.

هوا تاریک شده بود. انتظار ادامه داشت. با آمدن صدای اتومبیل‌ها، اسکورت‌ها به حیاط خانه رفتند. چراغ اتومبیل‌ها حیاط خانه را روشن کرده بود. اما هنگامی که وارد حیاط شدند، چراغ‌هایشان را خاموش کردند. بدون اینکه اتومبیل‌ها خاموش شوند، پارک کردند. نتوانستم تعدد اتومبیل‌ها را بفهمم. همه با هم به طرف سالن رفتیم، تابه‌ان از خانه خارج شد، ما هم در طرف دیگر منتظر آن‌هایی بودیم که می‌آمدند. در جلوی همه یک مرد میانه‌اندام، تقریباً چهل ساله دیده می‌شد. موهای سیاه و شانه شده‌اش، روی شانه‌هایش پخش شده بود. شیشه‌های قطور عینکش ته استکان را به یادم می‌آورد. کت و شلوار و پالتویی قهوه‌ای پوشیده بود. همراهش قد بلند، بور و عینکی بود. بعد از آنکه سلامی دیپلماتیک به ما دادند، پیش رهبری رفتند.

از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. نگهبانان بسیاری آنجا بودند. حیاط پر از اتومبیل شده بود. برای بردن ما آمده بودند. بعد از کمی آن مردهایی که پیش رهبری رفته بودند، پایین آمدند. فاطمه هم پشت سرشان بود. این بار فاطمه مترجم روسی‌کردی بود. رهبری سعی می‌کرد بخندد، اما بیشتر با حرکت‌هایش حرف می‌زد. وقتی بیرون رفتیم، گفت: "برویم...." پشت سر رهبری از خانه خارج شدیم. تابه‌ان گفت: "هر کس سوار یکی از اتومبیل‌ها شود."

رهبری سوار اتومبیل سیاهی شد که پلاک ویژه داشت. روزرین هم پیش او بود. آن دو نفری که با رهبری هم ملاقات کردند، سوار همان اتومبیل شدند. تابه‌ان سوار اتومبیل سیاه جلویی شد. همه‌ی اتومبیل‌ها سیاه بودند، همچون شب. ظاهر و فاطمه سوار اتومبیل ژیرنوفسکی شدند و من سوار یکی دیگر از اتومبیل‌ها. اتومبیل‌ها در سیاهی شب شروع به حرکت کردند. اتومبیلی که تابه‌ان سوار آن شده بود، در جلو، اتومبیل رهبری پشت سر آن، اتومبیلی که من سوار آن شده بودم و لندرور هم پشت سر آنها. نتوانستم تشخیص دهم که چند اتومبیل با هم آمده‌اند. از شهرکی که در آنجا می‌ماندیم، خارج شده و به سوی جاده‌ی اصلی میرفتیم. جایی که از روزنامه‌نگاران یاد گرفته بودم که کجاست، به جای دیگری می‌رفتیم که نمی‌دانستیم کجاست.

در اتومبیلی که من سوار آن شده بودم، فقط من و راننده اتومبیل بود. کنار راننده نشسته بودیم. نگاه‌های پر از ترس راننده به چشم‌هایم برخورد میکرد، من هم او را می‌پاییدم، از نگاه‌هایم ناراحت میشد.

با اتومبیل‌هایی به رنگ شب، با سرعت در میان سیاهی آن حرکت می‌کردیم. چراغ اتومبیل‌ها جاده را روشن میکرد. جاده‌ها خلوت بودند. تمامی اتومبیل‌هایی که با ما بودند، در سمت چپ خیابان به پیش می‌رفتند. سعی می‌کردم تعداد اتومبیل‌ها را بدانم. حداقل اتومبیل‌هایی که من توانستم بشمارم هشت اتومبیل بود.

در سرمای برنده، در سیاهی شب، جاده ی آسفالتی را تعقیب می کردیم که نمی دانستیم ما را به

کجا می برد...!؟

"... سوسیالیسمی که در روسیه تحقق پذیرفت، نتوانست فئودالیسم و کاپیتالیسم را پشت سر بگذارد. دولت کاپیتالیستی بوجود آمده در روسیه هیچگاه به یک سیستم سوسیالیستی تبدیل نخواهد شد. در نتیجه روسیه در برابر کاپیتالیسم لیبرال معاصر، به پیروزی نخواهد رسید. روسیه صریحترین نمونه ی این است... که بعد از پیروزی سوسیالیسم رئال، به یک وضعیت بحرانی و پر از فساد گرفتار آمد،... مشاهده ی این امر باعث شد که روی دیگر قرن بیستم را بهتر بشناسم. قرن بیستم، به قرن خیانتها بسیار شباهت دارد..."

خانه‌ی میترفانوف

مرد موسرخ راننده‌ی اتومبیل، چیزهایی گفت... سیگار تعارف کرد. به دلیل آنکه روسی نمی‌دانستم با حرکت سر و صورت و کلمات پراکنده می‌خواستم به او بفهمانم که سیگاری نیستم. نمی‌خواستم با هیچ کس حرف بزنم. فقط به تاریکی نگاه می‌کردم و به آنان که منتظر ما بودند... تلاش می‌کردم اتومبیلی را که رهبری سوار آن شده بود، گم نکنم. هنگامی که اتومبیل ما به اتومبیل جلویی نزدیک می‌شد، زیر نور چراغ‌ها، می‌توانستم سایه رهبری را در اتومبیل از سایه‌های دیگر تشخیص دهم.

به دلیل خلوت بودن جاده‌ها، اتومبیل‌ها به سرعت پیش می‌رفتند. پیچ‌های جاده به حدی شدید بود که در مقابل همدیگر قرار می‌گرفتند. نزدیک یک ساعت بود که در راه بودیم، اتومبیل جلویی از سرعت خود کاست و از جاده‌ی اصلی خارج شد. اتومبیل‌های دیگر هم او را تعقیب می‌کردند. در تاریکی شب، وجود خانه‌هایی در اطراف جاده زیر نور چراغ اتومبیل‌ها پیدا بود. برخلاف اودینسوا معلوم بود که این شهر با ساختمان‌های مستقل و چند طبقه‌ای به محله‌های فقیرنشین شباهت داشت. بعد از مدت کمی اتومبیل جلویی کنار در یک خانه که با دیوار حیاطش از تخته درست شده بود، توقف کردند و اتومبیل‌های دیگر نیز پشت سر آن. یک نفر آمد و در حیاط را باز کرد. اتومبیل جلویی وارد حیاط شد. سپس اتومبیل رهبری و اتومبیل ما....

رهبری با چند نفر دیگر از اتومبیل پیاده شد. در تاریکی شب دو خانه‌ی شبیه همدیگر دیده می‌شدند. جایی که اتومبیل ایستاده بود، در وسط هر دو خانه بود. یک کریدور باریک و دراز پشت در ورودی قرار گرفته بود. درست در طرف راست کریدور، راه پله‌ای با تخته‌های زرد رنگ به طبقه‌ی بالا راه داشت. ابتدا از راه پله‌ها بالا رفتیم. در مقابل در ورودی دیوار با گچ رنگی و به امضای برژنف

نوشته شده بود؛ "به سوي سالهاي خوشبختي" درست در کنار آن هم يك عكس بزرگ ژرکنوف... عجيب بود.. معلوم ميشد كه ژرکنوف رهبر موقت اتحاد جماهیر شوروي يکي از سالهاي زندگي خود را اینجا سپري کرده است. يکي از ديوارهاي راه پله، عكس بزرگي از صليب حضرت عيسي و در سالن طبقه بالايي چند نقاشي رنگ و روغن از انسانهاي مختلف آویزان شده بود و تابلوهایی که از مخلوط کردن رنگهاي متفاوت کشیده شده بودند. در طرف راست کریدور دو اتاق وجود داشت. يکي از آنها کوچک بود. در این اتاق يك تختخواب، يك ميز کار، تلویزیون و يك سه پایه کوچک قرار گرفته بود. سقف خانه به شکل عدد 8 درست شده بود. اتاق ديگر، اتاق خواب بود. يك تختخواب دو نفره، کمدهایی در کنار آن وجود داشت و پنجره هاي بزرگش رو به باغچه باز می شد. رهبري در این اتاق می ماند و اتاق کوچک را هم به عنوان اتاق کار مورد استفاده قرار می داد. در مقابل این اتاقها هم يك اتاق کوچک وجود داشت که در آن دو تختخواب تك نفره جاي گرفته بود. فاطمه و روزرين هم در آنجا می ماندند. رهبري هنگام گشتن این اتاقها، هیچ حرفي نزد، فقط نگاه می کرد... بعد از گشتن اتاقهاي طبقه بالا، از راه پلهها به پایین برگشتیم. آن دو نفری که با آمده بودند، با احترام فراوان از رهبري اجازه ي مرخص شدن گرفتند و گفتند: "راحت باشید، اینجا خانه ي خودتان است."

طبقه ي هم کف را هم گشتیم. در طرف راست کریدور، يك حمام وجود داشت و در انتهاي آن يك اتاق نسبتا بزرگ وجود داشت. به ديوارهاي این اتاق هم تابلوهایی مثل تابلوهاي اتاقهاي طبقه بالا آویخته شده بود. تابلوهاي عجيبی بودند. رنگهایی با تنهاي متفاوت، روي کاغذ پاشیده شده بودند. از این نوع تابلوها بر ديوارهاي تمامی اتاقها آویزان بود. کنار این عكس، عكس ديگري هم وجود داشت. آن عكس را در ابعاد معمولي خودش قاب گرفته بودند. این را می شناختم...! ژیرنوفسكي... يك لیوان آبمیوه به دست گرفته بود. کنار آن يك عكس ديگر هم به ديوار آویزان بود. عكس آن دو نفری که ما را به اینجا آوردند، در میان آنها ژرنوفسكي هم ایستاده بود. رهبري فقط با گوشه ي چشم نگاهی به عكسها انداخت. در اتاقك ميز بزرگ غذاخوري و صندليهایی در کنارش گذاشته بودند. يك تلویزیون و يك ضبط صوت با کاستهایی در کنارش وجود داشت. در انتهاي سمت راست اتاق يك دركچك وجود داشت که به آشپزخانه باز می شد. آشپزخانه داراي کابینتهاي رنگي زیبایی بود. در سمت چپ سالن، يك اتاق بزرگ ديگر هم وجود داشت. در این اتاق که نمای آن رو به حیاط پشتي خانه باز می شد، من، تابهان و طاهر می ماندیم. به ديوارهاي این اتاق هم آن تابلوهاي عجيب و غريب آویزان بود. در وسط خانه هم سالن غذاخوري وجود داشت. وقتی که به اتاق برگشتیم، يك زن و يك مرد با لباس نظامي که تقریبا همسن بودند، در آنجا ایستاده بودند، بعد از آنکه به رهبري سلام دادند، گفتند: "ما هم روزها اینجا می مانیم، اگر به چیزی احتیاج پیدا کردید و یا سوالی داشتید، می توانید به ما خبر دهید. هر گاه

که بخواهید، می‌توانید ما را در اتاق کوچک راهرو پیدا کنید." سپس از ما جدا شده و به اتاق خودشان رفتند. تنها تلفن خانه در اتاق آنها میماند. اینجا دیگر از محافظان خبری نبود.

رهبری بعد از گشتن خانه، کنار میز غذاخوری روی یک صندلی نشست و شروع کرد به نگاه کرن عکسها و تابلوهایی روی دیوار. بعد از آنکه مدتی به عکسها نگاه کرد، چشمهایش به گوشه‌ای خیره ماند. انگار در دوردستها بود. با یک لحن اسرارآمیز گفت: "همچون سری در این خانه می‌مانیم، هیچ کس نباید بداند کجا هستیم. نه تلفن و نه هیچ گونه ارتباطی با خارج برقرار نمی‌کنیم. لازم است مدتی اینگونه رفتار کنیم." کمی مکث کرد. باز هم به تابلوها نگاه می‌کرد. ابروهایش در هم فرورفته و چشمهایش را تنگ کرده بود. به سخنانش ادامه داد؛ "لازم است در خاکهایی خشک و بی آب و علف، در درون سنگهایی سخت و خارا ریشه بدوانید. از این به بعد، اندیشه‌هایم، رنج انقلابی و هر چیز خود را با کسانی تقسیم می‌کنم که ارزش آن را بدانند. به هیچ وجه همچون گذشته نخواهم بود. در حقیقت می‌بایست این حرکت خود را در سالهای 91-92 انجام می‌دادم. اگر در آینده زمان مناسبی داشته باشم، در این مورد خودانتقادی جدی از خود انجام خواهم داد. همه سعی و تلاشم این است که مطابق ریشه‌های تاریخی خودم زندگی کنم. هم دردها و هم خوشبختی‌هایی که از زندگی کردن مطابق ریشه‌های تاریخی سرچشمه می‌گیرند، زیبا هستند."

از جا برخاست، درهم رفتگی ابروها و شکل لبخندهایش تغییر کرده بود. به سخنانش ادامه داد؛ "چنان برنامه‌ای طرح کرده‌ام که هر کس را متحیر میسازد." بعد از این حرف‌ها به اتاق خودش رفت. احساسات آشفته‌مان، لحظه‌های غیر قابل تحمل از زندگی را بر روح خسته‌مان تحمیل میکرد... تائیهان گفت: "چرا لازم بود رهبری در سالهای 91-92 خارج می‌شد؟ برای چه می‌خواهد از خود انتقاد به عمل آورد. برنامه‌ای که از آن بحث می‌کرد، چه بود؟"

- نمی‌دانم. سال‌های 91-92 سال‌هایی بودند که بیشتر از هر زمان دیگری پیامهای خلق صورت می‌گرفت، گریلا به عالی‌ترین نحو می‌جنگید و هر کس به صفوف گریلا ملحق می‌شد. در چنین مرحله‌ای خروج از میهن، چه معنایی می‌تواند داشته باشد."

- باید کمی بیشتر در مورد دلایل بودن رهبری در اینجا مغزمان را حاضر کنیم. برای آنکه بتوانم میان امروز و آینده ارتباطی برقرار کنیم، باید حرف‌های رهبری را به خوبی گوش کنیم. در رابطه با حرف‌های امروزش ممکن است باز هم حرف بزند. اگر در هنگام حرف زدن رهبری یکی از ما حاضر نباشیم، بعد باید به همدیگر خبر دهیم. فکر می‌کنم معنای خروج رهبری در این حرف‌ها نهفته است.

تایهان بعد از اینکه حرف‌هایش را تمام کرد، بلند شد. با هم اتاقي را که در آنجا می‌ماندیم، بررسی کردیم. از او پرسیدم: "در اتاق دیگر عکس ژیرنوفسکي و آن دو مردی که ما را به اینجا آوردند. آویزان بود، آن‌ها چه کسانی هستند؟"

- میتروفانوف و یکی دیگر از نمایندگان حزب ژرنوفسکي.

- یعنی آن مردی که ما را به اینجا آورد، میتروفانوف بود؟

- آره. ما را به خانه‌ی خودش آورد. او عضو حزب ژرنوفسکي و رئیس کمیسیون ژئوپولیتیک مجلس دوما است. قبلا هم در خاورمیانه با رهبری ملاقات داشته است، رهبری او را دعوت کرده بود. میتروفانوف همیشه در این خانه نمی‌ماند. فقط روزهای تعطیل به اینجا می‌آمد.

- آن دو نفر دیگر، آن زن و مردی که لباس نظامی پوشیده بودند، چه کسی بودند؟

- آن‌ها هم اغلب در این خانه می‌مانند. روزها از خانه محافظت می‌کنند. از نزدیکان میتروفانوف

هستند. فکر می‌کنم آن مردی که لباس نظامی هم پوشیده بود، از مقامات رسمی دولت است.

گفت و گوی بین من و تایهان به پایان رسید.

اتاقي که در آن می‌ماندیم، یک تختخواب بزرگ و کاناپه‌های بزرگ و نرم داشت. در اتاق یک ضبط صوت کوچک هم وجود داشت. با دیدن ضبط صوت به یاد نوار کاستی افتادم که از دهکده با خود آورده بودم. برگزیده‌های بنهون و کاستی از براهامس. روی یکی از تختخواب‌ها دراز کشیدم. ضبط صوت را کنار خود گذاشته و نوار کاست بنهون را در آن قرار دادم. انگار ماه‌ها بود به موسیقی گوش نکرده بودم. یک موسیقی آرام؛ پیانو صدایی داشت که روح انسان را مخاطب قرار می‌داد. با خود گفتم: "درست به همین موسیقی نیاز داشتم" این روزها، آنقدر با سرعت می‌گذشت که در طول عمرم ندیده بودم، روزهای بسیار فوق‌العاده‌ای را می‌گذراندم. روزهایی که به هیچ شکلی به آنها عادت نداشتم. اندیشه و احساساتم خسته شده بودند. چشم‌هایم را بستم و خود را به صدای ویولون و پیانو سپردم. می‌خواستم از تمامی تضادها رهایی یابم...

صبح زود از خواب بیدار شدم. صبحانه‌ی رهبری را حاضر کرده و به اتاقش بردیم. همراه با رفقا در اطراف میز غذاخوری جمع شده و صبحانه می‌خوردیم. جاهایی را که در تاریکی شب ندیده بودیم، در روشنایی صبحگاه بهتر به چشم می‌آمدند. باز هم به این تابلوهای عجیب و غریب نگاه می‌کردم. از این تابلوها چیزی نمی‌فهمیدم. هزاران رنگ با هم‌دیگر درآمیخته شده بود. هنوز صبحانه‌مان را تمام نکرده بودیم که صدای پا از راه‌پله‌ی تخته‌ای زردرنگ آمد. همه از جای برخاستیم و به انتهای راه‌پله‌ها رفتیم. جلوی در آن اتاق کوچکی که در ابتدای راهرو قرار گرفته بود، مرد نظامی‌پوش و زنش ایستاده بودند. امروز صبح لباس نظامی پوشیده بود، اما در خاطره‌ی من همیشه آن قیافه‌ی رسمی و نظامی‌اش

باقی ماند. با همسرش، با لحنی مودبانه کلمه‌هایی در معنای "صبح بخیر" گفتند. از این به بعد هر وقت که می‌خواستیم، می‌توانستیم آن‌ها را در این اتاق پیدا کنیم. این دو نفر یا برای احترام یا به خاطر وجود قانون به طبقه‌ی بالا و اتاق رهبری نمی‌رفتند. در اتاق آن‌هان روی میز یک تلفن و یک بی‌سیم وجود داشت و یک اسلحه‌ی کمربندی سمیتسون. شاید این اسلحه برای نگهبانی بود. این اسلحه مرا کمی به تردید انداخته بود. در خانه‌ی قبلی، هیچوقت در دست هیچ یک از محافظان اسلحه ندیده بودم. شاید هم در آنجا اسلحه وجود نداشت. آن مرد هیچ نیازی به پنهان کردن آن اسلحه نمی‌دید، اسلحه را روی میز گذاشته بود. بسیار راحت و آسوده بود. مسئله‌ی محافظت از خانه به عهده‌ی این دو نفر بود. رهبری پایین آمد. لباس‌های راحتی پوشیده بود که معلوم بود از خانه خارج نمی‌شود. رو به تابهان گفت: "باید تلویزیون و آنتنی را که در خانه‌ی دیگر جا گذاشتیم، یه اینجا بیاوریم. نه کانال‌های ترکیه و MED TV را با این تلویزیون نمی‌توانیم تماشا کنیم. طاهر با زبان کردی مداخله کرد و گفت: "رهبرم! من راه را می‌دانم، همین حالا می‌توانم آن را به اینجا بیاورم."

- ما شب به اینجا آمدیم، تو چطور می‌توانی راه را پیدا کنی.

- راه را می‌شناسم، رهبرم!

- مگه تو موش مسکو هستی؟ رهبری این را با لبخند گفته سپس به او گفت که برو بیاور.

طاهر با عجله از خانه بیرون رفت، رهبری هم به حیاط رفت و ما پشت سرش. هوای بیرون مثل همیشه سرد بود. دیشب حیاط خانه را به خوبی ندیده بودم. خانه هم حیاط جلویی و هم حیاط پشتی داشت. با فاصله‌ی 15-20 متر از دري که از آن خارج شده بودیم، یک ساختمان دو طبقه‌ی دیگر هم وجود داشت. کف حیاط با سنگ‌های سفید ساخته شده بود. حیاط به شکل حرف U درست شده بود. وسط آن هم خاکی بود و درختچه‌های کوچکی در آن کاشته بودند. نزدیک دیوارهایی بتونی هم که از قد انسان فراتر نمی‌رفتند، درخت‌های بزرگی وجود داشت و یک در بزرگ ماشین‌رو که در وسط هر دو خانه درست شده بود. ماشین‌ها از این در وارد حیاط می‌شدند. در جای خالی میان هر دو خانه پارک می‌کردند.

رهبری در حیاط قدم می‌زد. مثل خانه‌ی اودینسوا که در راه‌های میان درختان به قدم‌زنی می‌رفت، اما اینجا نمی‌توانست از خانه خارج شود. تا زمانی که در این خانه می‌ماندیم، مجبور بود فقط در این حیاط کوچک قدم بزند. به دلیل حفظ امنیت خروج از خانه ممنوع بود. وقتی که رهبری در حیاط قدم می‌زد، تابهان کنار دیوار پایینی حیاط انتظار می‌کشید. از آنجا در هر وضعیت احتمالی، هر جا دیده می‌شد. من هم کنار در تخته‌ای ماشین‌رو ایستاده بودم. از آنجا هم راه اصلی‌ای که از جلوی خانه می‌گذشت، پیدا بود. روی نوک پاهایم بلند شدم و برای دیدن وضعیت پشت در، نگاهی به بیرون انداختم.

جلوي در، کنار جاده يك اتومبيل سياه مدل بي.ام.و. 520 پارك شده بود. در داخل اتومبيل، مرداني
 ميانه اندام با كت و شلوارهاي هم رنگ نشسته بودند. در سمت پايين جاده ي اصلي هم، جايي كه يك
 جاده ي فرعي از آن جدا مي شد، يك اتومبيل ديگر پارك شده بود. نتوانستم ببينم كه چند نفر داخل آن
 هستند. اين اتومبيل ها آنجا چه كار دارند. چه كساني در آن ها نشسته بودند. باز هم نگاه كردم. اين
 بار كساني كه در اتومبيل نشسته بودند، با نگاه هاي بسيار راحت به من نگاه مي كردند. نگاهی به
 تايهان انداختم كه در طرف ديگر حياط ايستاده بود. تايهان هم هرچند دقيقه يك بار نگاهی به من
 مي انداخت. نتوانستم نگاه هايش را بخوانم. رهبري به قدم زدنش ادامه مي داد، آن هم در اين حياط
 كوچك ... علي رغم آنكه افاده هاي موجود در صورت رهبري مداوم تغيير مي كرد، من غالبا در آن ناراحتي
 مي ديدم. رهبري از طرف ديگر، درخت ها را نگاه مي كرد، از کنار آن ها مي گذشت و به خانه ي مقابل خيره
 مي ماند، بعد از مدت زمان كمي، به سوي در آن خانه رفت، وارد شد، ما نيز پشت سرش وارد شدیم. در
 ابتداي خانه يك راهروي كوچك و در انتهاي راهرو، راه پله اي كه به طبقه ي بالا راه داشت. در طرف
 راست راهرو، يك در به داخل باز مي شد. درست پشت در چند ابزار ورزشي قرار گرفته بودند. يك
 دوچرخه ي ثابت، يك آلت پياده رويي مكانيكي و ... يك طرف ديوار را با آيينه هاي بزرگ پوشيده بود.
 در طرف راست اتاق يك كاناپه ي بزرگ، در هر طرف اتاق لامپ هاي رنگي عجيبی وجود داشت. هر يك از
 ديوارها، عكس بزرگ شده و قاب شده ي ژرنوفسكي، ميتروفانوف و لوكاشينكو آويزان بود. رهبري با دقت
 به اين عكس ها نگاه كرد، اما با گوشه ي چشم فقط نگاهی به ابزارهاي ورزشي انداخت. فكر كنم بي توجه
 بود. انگار مي خواست بگويد؛ "اين لامپ هاي رنگي ديگه چييه؟"، باز هم به آن ها نگاه كرد. درست در
 مقابل در ورودي اين اتاق، يك در ديگر هم وجود داشت كه به داخل باز مي شد. در اين اتاق هم يك
 حوض كوچك وجود داشت و راه پله اي كه به داخل آب راه داشت. در کنار حوض هم يك اتاق كوچك براي
 دوش گرفتن. روبروي آن يك در ديگر وجود داشت، با باز كردن در به يك "سونا"ي كوچك برخورد كرديم.
 كف آن با سنگ هاي كوچك پوشيده شده بود. دماسنجي به ديوار آويزان بود كه حرارت داخل اتاق را
 نشان مي داد. بعد از گشتن اين اتاق ها از طرف چپ راهرو، به طبقه ي بالا رفتيم. در انتهاي راه پله ها،
 يك ميز آمريكايي بيليارد قرار گرفته بود كه توپ هايش به هم ريخته بود، در طرف راست آن دسته هاي
 استاكاي آن به ديوار آويزان بود. كمي جلوتر از آن يك ميز پينگ پونگ وجود داشت كه تور آن را
 برداشته بودند. راکت ها را روي ميز گذاشته بودند. پيرامون سالن، مبل هايي گذاشته شد بود و در هر يك
 از گوشه هاي سالن ميزهاي كوچكي قرار گرفته بود. كمي جلوتر از ميز پينگ پونگ يك پنجره ي بزرگ با
 نرده هاي آهني وجود داشت كه به طرف جاده باز مي شد. از پنجره ي اتومبيل کنار جاده، به خوبي ديده
 مي شد. آن ها هم منتظر ما بودند. با خود گفتم اگر سر نشينان اتومبيل نيت بدی داشته باشند، هر كس

جلوی پنجره برود...." رهبری از پشت پنجره، مدتی به سرنشینان اتومبیل نگاه کرد. مثل همیشه خونسرد بود. اما صورت متفکر و ناراحتش، هیچ تغییری نکرده بود. بعد از آنکه ایستادن رهبری جلوی پنجره کمی طول کشید؛ تایهان گفت: "رهبرم اگر زیاد جلوی پنجره نایستید، بهتر است" بعد از حرف‌های تایهان رهبری به شکلی اصولی از آنجا دور شد. چند قدم برداشت. سپس باز هم برگشت. چشم‌هایش را به چشم تایهان دوخت و گفت: "چیزی نمی‌شه، نترس. اگر یک روز به جای من بودید، چه کار می‌کردید؟ آیا قلبتان تاب تحمل آن را دارد؟ فکر کنم قلبتان از هیجان می‌ایستاد. اگر بلایی به سر من بیاید، چه کار می‌کنید؟ مگر هر روز شما نمی‌گویید؛ هر یک از ما یک آپو هستیم، ها؟!"

در کنار میز پینگ‌پونگ آهسته به قدم زدن ادامه داد. بعد از کمی سکوت، به طرف ما برگشت. ابروهای سفیدی که به طرف پیشانی‌ش متمایل شده بودند، با خشم بسیار درهم فرورفته، چشم‌هایش را تنگ کرده بود، تا جایی که دیگر مردمک چشم‌هایش دیده نمی‌شد. با خشم گفت: "بیست سال تمام است بدون وقفه، هر روز از صبح تا شب، با هرکسی حرف می‌زنم. مرا به حال شخصی حراف دچار ساخته‌اید. بعد از آنکه به اینجا آمده‌ام، چند روز است که حرف نمی‌زنم. بیست سال است که از بس حرف زده‌ام، معده‌ام ورم کرده است. چند روز است که معده‌ام راحت شده است." ابروهایش هنوز هم درهم فرو رفته بود، در صدایش حسرتی وجود داشت. به سخنانش ادامه داد: "من هرچه که از دستم می‌آمد، کردم؛ از این به بعد، شما می‌دانید. اگر تلاش نکنید، اگر به موفقیت و پیروزی دست نیابید، به آسانی می‌میرید! از پل صراط می‌گذرید، چه کسی متوجه این امر شده است؟ هدف از حمله‌ای که در 1 اکتبر شروع شد، نابودی فیزیکی رهبری است، یا اینکه او را به وضعیتی دچار سازند که نتواند نفس بکشد.

با سرعت بیشتر از راه‌پله پایین رفت. کلمات "من هرچه از دستم برمی‌آمد، کردم. من هرچه از دستم برمی‌آمد، کردم" در مغزم انعکاس می‌یافت. رهبری باز هم وارد حیاط شد. به هر طرف می‌رفت. در دلش به سخنانش ادامه می‌داد و در یک طرف حیاط ایستاده، با نگاه‌های اسرارآمیز به آسمان نگاه می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم به شاخه‌های درختی نگاه می‌کرد که تقریباً به آبی گراییده بودند... آرام... آرام قدم برمی‌داشت. ابروهایش باز هم درهم فرو رفته و مردمک‌هایش پنهان می‌شدند. کمی بعد، لبخندی بر لب‌هایش می‌نشست که در زیر سبیل‌هایش پنهان شده بودند. چشم‌هایش برق می‌زد. برق چشم‌هایش بزرگ شده و با صدای بلند می‌خندیدند. گاهی اوقات نیز حرف‌های دلش را با صدای بلند، بر زبان می‌آورد.

هوا سرد بود. مدتها بود که زمان باریدن برف در این کشور فرا رسیده بود. ابرهای سفید، تمام آسمان را پوشانیده بود. هر لحظه امکان بارش برف وجود داشت. سرما همچون چاقویی تیز و برنده، به

بدنها فرو می‌رفت. پیدا بود که رهبری هم سردش شده بود. با سرد شدن هوا به طرف در خانه حرکت کرده با ورود به خانه مستقیماً به طرف اتاقش رفت. با هم برای گرم کردن خودم به قصد چای به آشپزخانه رفتیم. هنگام نوشیدن چای به تایهان گفتم: "در تمام عمرم چنین انسانی ندیده‌ام. تا امروز هیچ کدام از انسان‌هایی که دیده‌ام، اینگونه نبوده‌اند. انسانی که در يك لحظه با خودش حرف می‌زند، سخنانی در سکوت، مملو از معنا؛ انسانی که در يك آن ناراحت می‌شود، نفرت می‌کند، می‌خندد و آرام می‌گیرد." تایهان با خنده پاسخ داد: "بله، من هم همینطور. فراموش نکن که "تفاوت‌ها"، انسان‌های نابغه را از انسان‌های دیگر جدا می‌کنند. این تفاوت‌ها انسان را به نابغه، فیلسوف، هنرمند و رهبر تبدیل می‌سازند. زندگی رهبری از همان دوران بچگی‌اش بسیار متفاوت بوده است. اگر توجه کنی، داستان زندگی بسیاری از نابغه‌های تاریخ، از کودکی‌شان گرفته تا مرگشان، از لحاظ تضادهایی که زیسته‌اند و سیر پیشرفت‌شان، از زندگی انسان‌های معمولی متفاوت بوده است. تفاوت‌ها و شباهت‌های میان این انسان‌ها به همدیگر شبیه است. برای مثال نیچه، ناپلئون، یا مانی. این‌ها تفاوت‌های بزرگی با انسان‌های زمان خود دارند. این فرق‌ها، يك کاراكتر رفتاری برای آنها بوجود می‌آورد. و این کاراكتر رفتاری برای انسان‌های معمولی عجیب است. رفتارهای رهبری هم، انعکاس يك شخصیت نابغه است، با شکل کنونی‌اش." چند ساعت از بعد از ظهر گذشته بود. اما ساعت رهبری هنوز به 12 نرسیده بود. ساعت او به وقت خاورمیانه بود. ساعت روسیه دو ساعت از ساعت خاورمیانه عقب بود. رهبری هم هنوز با ساعت خاورمیانه کار می‌کرد. مطابق این ساعت غذایی خورد و می‌خوابید. روزرین و فاطمه تازه از پختن غذای ظهر فارغ شده بودند. آن زن و مرد نیز، وسایل مورد نیاز آشپزخانه را با اتومبیل به حیاط خانه آورده بودند. روزرین و فاطمه هم از آن وسایل چند نوع غذا پخته بودند. به دلیل آنکه حوصله‌ام سر رفته بود، کمی به آنها کمک کردم. ناگهان صدای چند اتومبیل با هم آمد. یکی از اتومبیل‌ها، لندورور ماهر بود. اتومبیل‌های دیگر هم، آن‌هایی بودند که جلوی در، کنار جاده پارک شده بودند. سه اتومبیل بودند. ماهر و مجید¹ از لندورور پیاده شدند. از اتومبیل دیگر هم دو نفر پیاده شده و وارد خانه شدند. یکی از آن‌ها، آن مرد عجیبی بود که از مسئولان بلندپایه‌ی امنیتی بود و به خانه‌ی دیگرمان در اودینسوا آمده بود. کنارش يك مرد کت و شلواری، شکم‌گنده، با نگاه‌های بی‌معنا ایستاده بود که برای اولین بار او را می‌دیدم. آن مردی را که در خانه می‌ماند، چنان با مرد احوالپرسی کرد که انگار او را می‌شناخت. آن دو نفر با ماهر و مجید⁴ وارد خانه شدند. بعد از زمان کوتاهی از رفتن ماهر نزد رهبری، با همدیگر به طبقه‌ی پایین برگشتند. رهبری با نزاکتی بسیار و رویی خندان به

1 - از کردهای قفقاز، تاجر، پلیس انترپول و جاسوس K.G.B.

مهمان‌هایش سلام داد. مجید سخنانش را ترجمه می‌کرد، او از کردهای روسیه بود. زبان کردی و روسی را به خوبی می‌دانست. تاجر بسیار ثروتمندی بود. بعدها به ویژگی‌های بسیار عجیب مجید پی بردم. پلیس انترپول و جاسوس K.G.B! رابطه‌ی ماهر با این مرد بسیار خوب بود. دوستی با این مرد را به عنوان یک رابطه‌ی مهم دیپلماتیکی به حساب می‌آورد. دروازه‌ای بود که به سوی دولت گشوده می‌شد. مجید از امروز به بعد، همیشه به اینجا می‌آمد.

آن مرد عجیب که قبلاً او را در اودینسووا دیده بودم و از تدابیری که برای محافظت از رهبری گرفته بودند، حرف می‌زد، از همراهش بسیار حراف‌تر بود. رهبری زبان روسی را نمی‌دانست اما با رفتارهایش با آنان شوخی می‌کرد و توسط مترجم بر آنها تاثیرگذاری می‌کرد. اگر کسی از خارج دقت می‌کرد، تاثیر رهبری را بر این انسان‌ها به خوبی می‌دید. بعد از مدت معینی، از جا برخاسته و به سوی در خروجی حرکت کردند. آن مرد عجیب به تابه‌ان نزدیک شد. از جیبش پاسپورتی را بیرون آورده و به صورت تابه‌ان نزدیک کرد. نگاهی به عکس روی پاسپورت و نگاهی هم به صورت تابه‌ان انداخت. کمی به آنها نزدیک شدم، معلوم شد که عکس روی پاسپورت، عکس رهبری است. زیر آن نوشته شده بود: عبدالله، اما نتوانستم نام خانوادگی را بخوانم. بعد از کمی، مرد عجیب سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و از خانه خارج شد. تابه‌ان با تعجب ایستاده بود. مجید و ماهر هم پشت سر او از خانه خارج شدند. رهبری به راهرویی که ما آنجا ایستاده بودیم، آمد. در آنجا شروع به قدم‌زدن کرد. ضمن قدم‌زدن گفت: "بعد از آنکه از خانه‌ی دیگر خارج شدیم، ترک‌ها برای بیرون‌راندن ما از روسیه، آنها را تحت فشار قرار داده‌اند. از این رو یک نفر با پاسپورت من از روسیه خارج می‌شود. این شخص من نخواهم بود. بعد از خروج این شخص روس‌ها خواهند گفت: "آپو رفت." اما من اینجا می‌مانم. بدین‌ترتیب از فشاری که بر آنها وارد می‌شود، رهایی می‌یابند. رفیق تابه‌ان! بنابراین شما به شرق می‌روید. زمان برگزاری کنگره هم فرا رسیده است. به آنجا رفته و در کنگره‌ی ششم شرکت خواهی کرد. باید بسان باد بر کنگره وزیدن بگیری. از زندگی رهبری برایشان بگو. در رابطه با سازمان حرف بزن و بگو که اینگونه نمی‌تواند به حیات خویش ادامه بدهد. باید هرچه زودتر تغییراتی انجام دهند و نوسازی صورت پذیرد..."

رهبری بعد از اتمام سخنانش، به اتاق خود رفت. وضعیت تابه‌ان بسیار عجیب بود. بعد از قولی که به رهبری داده بود، سیگار را ترک کرد، اما حالا به آشپزخانه رفته، در را به روی خودش بسته بود؛ جلوی پنجره ایستاده و سیگار می‌کشید. پیش او نشستم، ساکت و آرام به او نگاه می‌کردم. بدون حرف زدن سوال‌هایم را با چشم‌هایم می‌پرسیدم. به چشم‌هایم نگریست و گفت: "رفیق سیدار، از مرحله‌ی عجیبی می‌گذریم که هر روز آن انسان را هزار بار زیرو رو می‌کند. این رویدادها تنها یک بار به وقوع

می‌پیوندند و ما شاهد آن خواهیم بود. رفتن به کنگره، شانسی بزرگ است. به ویژه اعزام من به کنگره از طرف رهبری، یک افتخار است. اما می‌دانی علی‌رغم تمامی این موارد از چپ ناراحت هستم؟ بعد از سالها که رهبری را دیدم، نزد وی آموزش ندیدن و جدا شدن... "

هنگام گفتن اینها، پک‌های عمیقی به سیگارش می‌زد. جدا شدن از تایهان به این شکل برای من هم مشکل بود. از همین حالا، باد جدایی شروع به ورزیدن کرده بود. در سکوت شب، دراز کشیده و به موسیقی براهمس¹ گوش می‌دادیم. تایهان از جیبش یک کاست بیرون آورده و گفت: "بیا اینو بردار. بذار کاست پیش تو بماند. شاید با گوش دادن این کاست، خاطره‌هایمان را به یاد بیاوریم."

روی کاست نوشته شده بود "کیتارو" موسیقی بسیار جالبی بود. تایهان هم عاشق موسیقی کلاسیک بود. او در دهکده اتاقی داشت که کاست‌های بسیاری از موسیقی کلاسیک در آنجا وجود داشت. تایهان هنگام گوش دادن به "کیتارو"، گفت: "هر وقت این موسیقی را گوش می‌کنم، به یاد آنکارا و سالهای دانشجویی برمی‌گردم. خاطره‌های تلخ و شیرین بسیاری از آن سال‌ها به یادم می‌آید." پک دیگری به سیگار زد.

امروز صبح کمی دیر از خواب بیدار شده بودیم. جهت صرف صبحانه، کار میز غذاخوری رفتیم. اما با آمدن صداهایی از راه‌پله، همه بلند شده و به انتهای راه‌پله رفتیم. رهبری پالتویش را پوشیده و کلاهی در دستش بود.

- صبح بخیر، بیرون سرده؟ برای قدم زدن چطوره؟

- رهبرم، سرده، اما باز هم می‌توان قدم زد.

- خوبه، پس کمی قدم بزنیم.

با همدیگر به بیرون رفتیم. هوا سرد بود. رهبری پس از اینکه سرما را کمی احساس کرد، گفت: ها... راستی خیلی سرد است، همیشه از سردی هوای مسکو حرف می‌زنند. "بعد از این حرف‌ها، در باغچه شروع به قدم زدن کرد. اتومبیل هنوز پشت در ایستاده بود. اتومبیل دیگر هم، هنوز جای خودش بود. رهبری با قدم‌های آهسته حرکت می‌کرد. ما را صدا زد؛ به چشم‌های تایهان نگاه کرد و گفت: "دیدن رهبری، حتی اگر یک بار هم باشد، برای یک زندگی حقیقی کافیست، اگر فقط مقداری از اصول انقلابی شدن را درک کنید، به پیروزی دست خواهید یافت."

هنگام سخن‌گفتن، شدیداً وارد دنیای درونی‌اش شده بودم. مثل اینکه هنگام حرف‌زدن با تایهان او هم کنارمان بود. او از احساسات تایهان خبر داشت. اما این غیرممکن بود. این فقط یک حدس بود. او وضعیت روحی تایهان را حدس زده بود. عالی بود! این نیروی حدس بود. آیا حس ششم که از آن سخن

می‌گفتند، این بود؟ مسلماً آنانکه صاحب عواطف نیرومند هستند، حس‌های نیرومندی هم خواهند داشت. به علت سردی هوا، این‌بار چندان پیاده‌روی نکرده و وارد خانه‌ی دیگر شدیم. به طبقه‌ی دوم که بیلبارد و میز پینگ‌پنگ در آن‌جا بود، رفتیم. رهبری یکی از راکت‌ها را برداشت و گفت: "ها... مسابقه بدهیم. کدامتان بلدی؟" صدایی از تاییهان بلند نشد، مجبور شدم پاسخ دهم: "رهبرم من کمی می‌دانم."
- پس برو آن طرف ببینم.

تاییهان داور بود. امتیازات را می‌شمرد. اولین سرویس را رهبری زد. از سرویسش فهمیدم که یا خوب بلد نیست یا اینکه می‌خواهد مرا امتحان کند. سرویس‌هایش را بسیار بلند می‌زد. فرصت زدن آبشار وجود داشت، اما من از آنها استفاده نمی‌کردم، برعکس توپ را به اندازه‌ای به هوا می‌انداختم که رهبری بتواند خوب آن را بزند. هنگام بازی، چشم‌هایم به صورتش خیره مانده بود. چنان شکل‌هایی در صورتش دیده می‌شد که با زدن هر توپ صداقت کودکی در شخصیتش نمایان می‌شد. بلندترین توپ‌ها را هم به شکلی آماتور می‌زد، اما علی‌رغم این خوشحال می‌شد و می‌خندید. بازی تقریباً برابر بود، نمی‌گذاشتم زیاد از من جلو بزند. یا دو امتیاز از او عقب بودم یا مساوی بودیم، بعضی وقت‌ها هم از او جلو می‌زدم. هنگامی که از او جلو می‌زدم، ناراحت می‌شد. هنگامی که خودش هم جلو می‌افتاد، بسان کودکی پاک و صاف می‌خندید. ست اول را رهبری برد. ست دوم را شروع کردیم. این ست را واگذار نمی‌کردم. این بار تا لحظه‌های آخر مساوی بودیم. با چند امتیاز بیشتر این ست را من بردم. حالا ست پایانی را شروع می‌کردیم. برنده‌ی این ست، برنده‌ی مسابقه بود. وقتی که توپ‌ها به زمین می‌افتادند، با عجله توپ‌ها را آورده و نمی‌گذاشتیم او دنبال توپ‌ها برود. با امتیازهای مساوی ست سوم ادامه داشت. چند امتیاز جلو افتاده بودم، توپ پشت سرم افتاده بود. تاییهان توپ را برداشت و با لحنی هیجان‌زده گفت: "آرام باش سیدار، بازی را نبر."

من هم مثل او با صدای آرام گفتم: "غصه نخور." باز هم جلو بودم. توپ به طرف رهبری افتاده بود. از جای خودم فاصله گرفته، توپ را برداشته و به رهبری دادم. اما هنوز به جای خودم برنگشته بودم که سرویسش را زد. به توپ نرسیدم، امتیاز گرفت. با گرفتن این امتیاز، قهقهه‌ای زد. تقریباً به من رسیده بود. باز هم توپ به طرف او افتاد. به همان شکل یک بار دیگر توپ را به او دادم و به جایم برگشتم. هنوز نرسیده بودم که باز هم سرویسش را زد. یک امتیاز دیگر هم گرفت و می‌خندید. مساوی شده بودیم. به امتیازهای آخر نزدیک می‌شدیم. باز هم توپ به طرف رهبری افتاد. اما من تجربه گرفته بودم، به جای خودم برگشته و بعد توپ را برایش انداختم. با خنده گفت: "نترس... نترس... توپ را بنواز." مسابقه را با دو امتیاز بیشتر، برد. با خنده گفت: "من بردم، مگه نه؟"

- درسته رهبرم."

بعد از مسابقه با خوشحالی از آنجا پایین آمدیم و به خانه‌ای برگشتیم که در آنجا می‌ماندیم. تا به امروز، با ورود به خانه، بدون توقف به اتاقش می‌رفت و بعد از ورود به خانه او را نمی‌دیدم. امروز هم فکر کردیم به اتاق خودش می‌رود. با این فکر جهت صرف صبحانه به سالن رفتیم. روی میز غذا خوری چند کتاب هم وجود داشت. یک تکه نان برداشتم و روی آن کره مالیدم. پشتم به در بود، هنوز صبحانه‌امان را تمام نکرده بودیم، داشتم یک لقمه از نان می‌خوریم که رهبری وارد سالن شد. هنوز لقمه نان را قورت نداده بودم، در گلویم گیر کرد. رهبری نگاهی به میز و کتاب‌ها انداخت و با عصبانیت گفت: "این دیگه چیه؟ هنوز صبحانه نخورده‌اید؟" نتوانستم جواب دهم. کتاب‌ها روی میز پخش شده بودند؛ آنها را برداشت و با گفتن: "مثل لمپن‌ها زندگی نکنید" از سالن خارج شد. خجالت می‌کشیدم. بعد از این رویداد، دیگر دیر از خواب بلند نمی‌شدیم. صبحانه‌مان را زود خورده و همیشه خانه را مرتب می‌کردیم. این سخنان رهبری باید نتایج خوبی به همراه می‌آورد.

نزدیک ظهر، آدم‌های دیروزی باز هم برگشتند. دو نفر دیگر هم با آنها آمده بودند. هر یک از آنها یک کیف سیاه در دست داشتند. در سالن نشسته و منتظر رهبری بودند. آن مرد عجیب مثل همیشه راحت بود. همراهانش از او کمی متعجب‌تر و ناراحت‌تر بودند. وقتی که رهبری پایین آمد به او گفتند: "که می‌خواهند عکس رهبری را بکشند و همین جا پاسپورت درست کنند." با شنیدن این حرف‌ها گفتم: "پاسپورت برای چی حاضر می‌کنند؟" تنها کلمه‌ای که تابه‌ان در جواب من گفتم، "نمی‌دانم" بود. یک دوربین عکاسی "پولاروئید" از کیفشان بیرون آورده و کنار یک دیوار مناسب عکس رهبری را برای پاسپورت گرفتند. آن دو نفر دیگر دوربین را گرفتند و وارد حمام شدند که در راهرو قرار گرفته بود. لامپ‌های حمام را خاموش کردند. معمولاً حمام با خاموش کردن لامپ‌ها تاریک می‌شد و از جای دیگری نور نمی‌گرفت. قبل از آنکه وارد حمام شوند، یکی از آنها گفت: "تا هنگامی که کارمان را تمام نکرده‌ایم، کسی وارد نشود." در این اثنا ماهر آمده و پیش رهبری رفت. صدای فریادها و عصبانیت رهبری به پایین می‌رسید. معلوم نبود در مورد چه مسئله‌ای حرف می‌زنند. بعد از مدتی ماهر پایین آمد. خیلی ناراحت بود. کنار آن دو نفر دیگر رفت. توسط ترجمه‌های طاهر با آنها حرف زده و می‌خندید. از صدایشان فهمیدم که در مورد چیزهای مهمی حرف نمی‌زدند. آن دو نفر دیگر هم که به حمام رفته بودند، بی‌سر و صدا کارشان را ادامه می‌دادند. با وسایلی که در کیف‌هایشان جای گرفته بود، در این حمام کوچک، پاسپورت درست می‌کردند. هر چه باشد اینها جاسوسان K.G.B. هستند.

چند ساعت از ورود آنها به حمام گذشته بود. کارشان را تمام کرده و با کیف‌هایشان به سالن برگشتند. با خبر دادن به رهبری، باز هم پایین آمد. با رفتاری امیدوارانه و خوشحال‌کننده لبخند می‌زد.

مرد عجیب پاسپورت را از آن دو نفر گرفت و به رهبري داد. رهبري پاسپورت را گرفته و با همان قیافه ورق زد. پاسپورت طبق "ملیت روسي" ساخته شده بود و در صفحه ي اول آن عکس پرس شده اي وجود داشت که چند ساعت قبل کشیده شده بود. زیر آن هم با حروف روسي، چیزهایی نوشته شده بود که نمی توانستم آن ها را بخوانم. يك جو دیپلماتيكي حاکم بود. بارزترین بعد این جو، خنده هاي زوركي بود. مرد عجیب مثل یخ خندید و گفت: "با این پاسپورت، هر وقت که خواهی، به هر جای دنیا می توانی بروی." آیا این اطمینانی بود که به رهبري داده می شد؟ بعدها روشن شد که این گونه نبوده است.

ماهر با خودش گزارش فعالیتها را هم برای رهبري آورده بود: گزارشهایی که از اروپا، میهن و... به مسکو می آمد، در اینجا با کامپیوتر نوشته شده و برای رهبري ارسال می شد. بعد از خروج رهبري از خاورمیانه، خلق در هر طرف به پا خاسته بود. بعد از ارتباطی که با MEDTV برقرار کرده بود، راه پیمایی و تظاهرات هاي فراوانی صورت می گرفت. زندانی ها به اعتصاب عمومي درازمدت دست زده بودند. هم در زندان ها و هم در خارج، با شعار "می توانید خورشیدمان را تاریک کنید" کودکان، سالمندان، زنان، مردان و... بدن هایشان را به آتش می کشیدند. پایبندی خود را به خورشید با آتش زدن بدن خویش نشان می دادند. شاید هم اولین بار بود تاریخ شاهد چنین رویدادهایی می شد. در اطراف خورشید، حلقه اي از آتش درست شده بود.

موضوع بحث تمام رسانه هاي ارتباطی این بود. در خبرها و گزارشهایی که امروز هم آمده بودند، از صدها تحرکات توده ايي بحث می شد.

رهبري پس از شنیدن این خبرها به حیاط رفت. دقیقه هاي متمادي در حیاط قدم زد. صورتش آرام بود. چشم هاي تیزش را به زمین دوخته و می اندیشید... بعد از مدتی به علت سردی هوا، به داخل برگشت.

تایهان هنوز هم غصه ي جدایی از رهبري را می خورد. من هم غصه ي جدایی از تایهان را. حرف زدن غصه را عمیق تر می کرد. از این رو ساکت شده بودیم.

شب که شد، ماهر و برویی آمدند. در تمامی رفت و آمدهاي ماهر، يك مسئله توجه مرا بسیار به خود جلب می کرد، اغلب با ما هیچ حرف نمی زد. اگر لازم نمی دانست، با ما حرف بزند، پس چرا با تایهان حرف نمی زد؟ تایهان مدتی مدیر کل فعالیت هاي روسیه بود. حالا هم در هیئت مدیره جای می گرفت. علی رغم این هیچ گاه با تایهان بحث و گفت و گویی نداشت و هیچوقت نظر او را نمی گرفت. به جز زمانی که مجبور بود در رابطه با رهبري چیزی بگوید، هیچ صحبت نمی کرد. در برخوردهایش يك طرز خود بزرگ بینی و بی توجهی به اطرافیان حاکم بود. آن روز رو به تایهان گفت: "آن برنامه ابطال شد. دیگر با پاسپورت رهبري از روسیه خارج نمی شوی." بعد از مدت زمان کوتاهی از آنجا رفتند.

تایهان گفت: "خوب شد که برنامه ابطال شد، بدین ترتیب می‌توانم مدت بیشتری پیش رهبری بمانم.

پس تا روزی که به کنگره می‌روم، پیش رهبری خواهم ماند."

هنگام گفتن این حرف‌ها غصه از صورتش نمانده بود و می‌خندید. بعد از مدتی طولانی به اتاقم

رفتم و ضمن گوش دادن به موسیقی بتهوون، چشم‌هایم را بستم.

صبح، قبل از هر کسی از خواب بیدار شدم. از لابه‌لای پرده نگاهی به حیاط پشتی انداختم. هر جا

سفید شده بود. سرمای شدید، جای خودش را به اولین برف زمستان داده بود. کمی بعد تایهان هم بیدار

شد. با هم به آشپزخانه رفتیم و اولین چای روز را نوشیدیم. تایهان به بخاری که از فنجان چای بلند

می‌شد، خیره شده و غرق خیالاتش شده بود. وقتی که به خودش آمد، گفت: "می‌دونی رفیق سیدار، به

چیزی فکر می‌کنم، می‌خواهم نظر تو را هم بدانم. شاید مدت درازی نیست که تو به روسیه آمده‌ای. در

طول این 7-8 ماهی که اینجا هستی، سنگینی مشکلات سازمانی اینجا را کمی درک کرده‌ای. به همین

دلیل می‌دانم که در این محیط فشار زیادی به تو وارد آمده است. برخورد سازمانی، طرز حیات و

شکل‌گیری کادر در روسیه، از معیارها، اخلاق و شیوه‌ی زندگی حزبی بسیار به دور است. از ابتدای

سازماندهی ما در این کشور تا به امروز، ماهر اینجاست. ماهر مطابق معیارهای خودش یک سیستم به

ودجود آورده و آنرا سازماندهی نموده است. قبلاً یک گزارش انتقادی طولانی در رابطه با سیستم

تشکیلاتی بوجود آمده در اینجا، برای رهبری نوشته بودم. رهبری بعد از آن گزارش، در آکادمی تحلیلات

بسیار جالبی در مورد روسیه کرده بود. اکنون رهبری در روسیه است، به این فکر می‌کنم که آیا در مورد

ماهر و سیستمی که او بوجود آورده است با رهبری حرف بزنم یا نه! تو هم می‌دانی که توطئه در برابر

رهبری ادامه دارد. فردا معلوم نیست که چه روی خواهد داد. در این روزهای طوفانی، احتمال دارد

مشکل رفتن رهبری به کوهستان هم مطرح شود. به نظر تو مشغول کردن رهبری با این مشکلات ناحقی

نیست؟ تو می‌گی چی کار کنم؟ این مشکلات را پیش رهبری مطرح کنم یا نه؟"

تایهان با چشم‌هایی که منتظر جواب بودند به من نگاه می‌کرد. لازم بود چیزی بگویم؛

– رفیق تایهان، اگر به خاطر بیاری، مدتی قبل از اینکه پیش رهبری بیاییم، در یک برنامه‌ی

تلویزیونی شرکت کرد. ترکیه جهت خارج ساختن رهبری از سوریه، فشار می‌آورد. نیروی نظامی خودش

را به مرزها کشانده بود. هر روز سیاستمداران و ژنرال‌ها می‌گفتند: "یا باید عبدالله اوج‌آلان از سوریه

خارج شود و یا این امر بهانه‌ای است برای شروع جنگ." وقتی که در آن برنامه هم حرف زد، این

حرکت‌ها ادامه داشت. موضوع برنامه "زن" بود. رهبری می‌گفت: "در چنین وضعیتی، مناقشه در رابطه با

مسئله‌ی زن شاید برای بعضی‌ها عجیب باشد، فقط ما تحت هر شرایطی، مسائلی را که به ما مربوط

می‌شوند، مورد بررسی قرار خواهیم داد." منظورم این است که مسائل حیاتی‌ای که رهبری مجبور است

به آنها بپردازد، بسیاریند. فقط علی‌رغم تمامی این موارد، رهبري به مسائلي که تو راجع به آنها می‌خواهي حرف بزني، گوش خواهد داد. این گفتگو، براي حل مشکلات سنگين سازمانی این‌جا، بسیار سودمند خواهد بود."

تایهان بعد از اینکه حرفهایم را با تکان دادن سرش تایید کرد، گفت: "علی‌رغم این‌ها، آیا باز هم در مورد رهبري مرتکب يك ناحقي نخواهيم شد؟"

به جاي جواب دادن، فقط به چشم‌هایش نگاه کردم. رفقای دیگر هم از خواب بیدار شدند و همه با هم شروع به خوردن صبحانه کردیم.

رهبري پایین آمد. کاپشن خاکیش را پوشید و دگمه‌هایش را بسته بود. کلاه در دستش بود....

- هوا چطوره؟ سرده؟ برف باریده! می‌توانیم کمی در حیاط قدم بزنیم؟

- رهبرم، برف آمده، اما با باریدن برف، کمی از سردی هوا کاسته شد.

بعد از جواب تایهان، به حیاط رفتیم. رهبري در طول 24 ساعت روز، اغلب در اتاق خودش بود. هر روز براي قدم زدن چند بار به حیاط می‌رفت. شاید هم در طول این بیست سال، اولین باري بود که براي هواخوري نمی‌توانست بیرون بیاید. امکان انجام نرمش صبح‌گاهی هم نداشت. فقط در خانه‌ي مقابل، میز پینگ‌پنگ و بیلارد وجود داشت.

هنگام قدم زدن در حیاط به برفي که تقریباً ده سانتیمتر باریده بود، نگاه می‌کرد، خم می‌شد، مشتتي برف برمی‌داشت، آن را در دستانش می‌فشرد و بعد به سویی پرتاب می‌کرد. با قدم‌های سنگین روی برف فشار می‌آورد. انگار می‌خواست صدای برف را در زیر پاهایش بشنود. در این اثنا يك بار مرا صدا زد: "بیا اینجا!" بعد از مدتی راه رفتن، چشمش را از سفیدی برف جدا کرد و مستقیم به چشمان من نگاه کرد. جواب دادن به این نگاه‌ها، با نگاه، کار بسیار دشواری بود. دیگر نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. "چشم‌ها نشان‌دهنده‌ي قدرت روح بودند."

- حالا در مورد يك تئوري فکر می‌کنم. شما جوانب داخلی توطئه هستيد.

- رهبرم، تا به امروز، در تمامی توطئه‌ها ما زمینه‌ي عینی را تشکیل داده‌ایم. توطئه...

با عصبانیت حرفم را برید:

- پس چرا تغییر نمی‌کنید؟ اشتباه کار کجاست. از این بیشتر باید چه کار کنم؟

- رهبري کارهای خودش را بیش از حد نیاز انجام می‌دهد، مشکل، عملی نمودن آن از طرف ماست.

- پس چرا تغییر نمی‌کنید؟ آیا راهی دیگر، یا جاي دیگری که به آنجا بروید، یا انتخاب دیگری

دارید؟

- نه جایی براي رفتن داریم و نه انتخاب دیگری. اگر وجود داشت، مدتها بود که می‌رفتیم.

- مسلما به سیستم برنمی‌گردید. چیزی ندارد که به شما بدهد. وضعیت آنان که رفتند معلوم است.

به هر نحو آنها را بکار می‌برند و بعد به طرفی می‌اندازند.

تایهان و طاهر در طبقه‌ی بالایی خانه‌ی مقابل بودند. برای آنکه در خانه‌ای که در آن اقامت داشتیم، سیگار ممنوع بود، به آنجا رفته بودند. رهبری به طور ناگهانی وارد آن خانه شد. به خودم گفتم: "ای وای، سیگار نکشند خوبه." آیا متوجه رفتن ما به آنجا شده‌اند؟ در این فکرها بود که به انتهای راه‌پله رسیدیم. تایهان و طاهر، آماده بودند و کنار همدیگر ایستاده بودند. هوا پر از دود سیگار شده بود. زیرسیگاری را جلوی خودشان گذاشته بودند. در جایی که رهبری می‌ماند، اگر کسی در طبقه‌ی پایین سیگار بکشد، رهبری در طبقه‌ی بالا متوجه می‌شد. نسبت به سیگار بسیار حساس بود. قبلا چند بار با احساس بوی سیگار از طبقه‌ی بالا، پایین آمده و با عصبانیت پرسیده بود: کی سیگار می‌کشد؟ حالا چطور برخورد می‌کرد؟ رنگ چهره‌ی تایهان و طاهر عوض شده بود. رهبری با عصبانیت: "این چیه؟! کی اینجا سیگار کشیده؟" هیچ صدایی از تایهان نمی‌آمد. طاهر مداخله کرد. با زبان کردی گفت: "رهبرم. محافظان روسی کشیدند، ما نکشیدیم. چند دقیقه قبل از اینجا رفتند." طاهر برای رهایی از چنین وضعیت‌هایی همیشه راهی را می‌یافت. رهبری گفته‌های طاهر را باور نکرد. اما چندان پی‌گیر مسئله نشد. هنوز صدایی از تایهان نمی‌آمد. در حالت ایستادنش، خجالت و احساس فشار دیده می‌شد. رهبری کنار میز پینگ‌پنگ رفت و گفت: "برو آن طرف، ببینم..."

هر روز پینگ‌پنگ بازی می‌کردیم. تا زمانی که رهبری در خاورمیانه بود، همیشه فوتبال یا والیبال بازی می‌کرد. اینجا این امکان وجود نداشت. مجبور بودیم به بازی پینگ‌پنگ قانع باشیم. بازی را شروع کرده بودیم. مسابقه‌هایمان همیشه به شکلی مساوی پیشرفت می‌کرد. امروز هم امتیازها نزدیک به هم پیش می‌رفتند. ست پایانی را همیشه رهبری می‌برد. همیشه حرکاتی به صافی حرکت کودکان و کسب پیروزی بزرگسالان، در او دیده می‌شد. ست‌ها برابر و امتیازها به هم نزدیک می‌شدند. در این اثنا گاهی اوقات می‌خندید و حیل‌های کوچکی می‌کرد. وقتی که توپ‌ها را از زمین برداشته و به رهبری می‌دادم، سرویسیش را به میدانی خالی که هنوز من آنجا نبودم پرتاب می‌کرد. با انجام این کار، رنگ خنده‌هایش تغییر می‌کرد. بعد از اتمام مسابقه، وارد حمام سونا شد. سپس ما لباس‌هایش را به آنجا آوردیم. طاهر قبل از آنکه رهبری به آن خانه بیاید، حمام سونا را گرم کرده بود. طاهر از این کارها سر درمی‌آورد. هنگامی که رهبری در حمام بود، ما در اتاق تلویزیون به انتظار می‌نشستیم. حمام سونا برای سلامتی رهبری بسیار خوب بود. در این محیط، به دلیل آنکه همیشه بی‌حرکت می‌ماند، کمی به وزنش اضافه شده بود. از این طریق اگر کم هم باشد، از وزنش کاسته می‌شد. باز هم به بیرون رفتیم. رهبری نفس

عمیقی کشید و گفت: "بیش از حد گرم بود. آنجا نفس کشیدن برایم کار مشکلی بود." بعد از گفتن این حرف‌ها، به طرف اتاقش حرکت نمود.

با رفتن رهبري به اتاقش، ما هم به سالن رفتیم. روزین آنجا رو به طاهر گفت: "اگر حاضر باشی، هم برای تلفن و هم برای خرید احتیاجات آشپزخانه باید برویم بیرون"
- حاضریم. می‌تونیم برویم.

با همدیگر سوار اتومبیل شده و رفتند. روزین باز هم با دوستانمان در یونان تماس می‌گرفت. ساعت از 12 ظهر می‌گذشت. کنار پنجره ایستاده و از لابلای پرده‌ها، غرق دیدن بارش برف شده بودند که به شدت می‌بارید. برگ‌های زرد و خشکی که هنوز هم بر شاخه‌های درختان مانده بودند، رنگ زردی در میان سفیدی برف را به جای گذاشته بودند. برخی از برگ‌ها همراه با برف به زمین می‌افتادند. چند اتومبیل به در چوبی حیاط نزدیک شدند. زنگ به صدا درآمد. یکی از آن دو نفر که در آن خانه با ما زندگی می‌کردند، برای باز کردن در به حیاط رفت. یک نوع از آن اتومبیل‌های سیاه ویژه وارد حیاط شد. هنوز هم چراغ آبی روی آن می‌چرخید. پشت سر اتومبیل سیاه، لندروور ماهر هم وارد حیاط شد. از اتومبیل سیاه، ژیرنوفسکی و میتروفانوف و از اتومبیل دیگر ماهر و برویی پیاده شدند. با عجله از حیاط عبور کرده و وارد خانه شدند. ژیرنوفسکی دست‌هایش را در جیبش گذاشته بود. با زبان ترکی به ما سلام داد. میتروفانوف هم سلام داد، اما او هنگام سلام دادن بسیار با احترام برخورد می‌کرد. میتروفانوف به نسبت ژیرنوفسکی کوتاه‌قدتر و چاق‌تر بود. چاقی بیش از حدش، از صورتش پیدا بود. هر چهار نفر، بدون آنکه زیاد منتظر بمانند، پیش رهبري رفتند. برویی باز هم مسئول ترجمه بود. گفت‌وگوها از طبقه‌ی پایین قابل فهم نبود. فاطمه چای برده بود بالا. وقتی که برگشت از او پرسیدیم: "در رابطه با چه چیز صحبت می‌کنند؟"

- به اندازه‌ای که بتوانم صحبت‌هایشان را بفهمم، در اتاق نماندم.

بعد از مدتی از راه‌پله‌ها پایین آمدند. لبخندهای دیپلماتیک باز هم ادامه داشت. بعد از آخرین لبخند دیپلماتیک، ژیرنوفسکی و میتروفانوف، با اتومبیلی که آمده بودند، برگشتند. ماهر و رستم وارد سالن شده بودند. مثل همیشه با ما حرف نمی‌زد. بعضی وقتها، چند کلمه با برویی حرف می‌زد و جوابش را می‌گرفت. یک بار برگشته و رو به ما گفت: "این روزها در مجلس دوما، مسئله‌ی پناهندگی رهبري در اینجا مطرح می‌شود. ممکن است قبول شود. فعالیت‌های دیپلماتیکی حزب پیش می‌رود. یکی از جاهای مهمی که حزب در آنجا فعالیت‌های دیپلماتیکی را اداره می‌کند، اینجاست.... در حزب ما کسانی که بتوانند امور خارجه را اداره کنند، وجود ندارند... من و کانی هستیم...." با نگاه‌هایی بسیار خودبزرگ‌بینانه به حرف‌هایش ادامه می‌داد: "مشکلی نیست. تعدادتان را افزایش می‌دهیم." "دجله" و

"سکینه" به ارمنستان آمده‌اند. از اروپا هم تعدادی از رفقا می‌آیند. رفیق "هزار" را هم خواسته‌ایم. در زمان کوتاهی می‌آید. شاید او هم پیش شما بماند. شاید هم هسته‌های آکادمی را شما بوجود می‌آورید..." همراه با برویی کمی آنجا نشسته و سپس با هم رفتند.

ماهر همراه با خودش روزنامه‌ها و بریده‌ی آنها را آورده بود. تقریباً در تمامی روزنامه‌ها در رابطه با هواپیمایی که برای عبدالله اوج‌آلان سرقت شده بود، نوشته شده بود. "هواپیماربا فریب خورده و به جای آنکه هواپیما در بلغارستان به زمین بنشیند، در آنکارا نشست. در حمله‌ای که پلیس ویژه به فرودگاه آنکارا صورت داد، هواپیماربا کشته شد...." بعد از آنکه نگاهی به روزنامه‌ها انداختیم، آنها را برای رهبری بردیم.

نزدیک شب ظاهر برگشت. با هیجان بسیار گفت: "به هر جا که می‌رفتیم، ما را تعقیب می‌کردند. مدام پشت سرمان بودند." روزین هم با سرش حرف‌های او را تایید کرد.

تایهان با خنده گفت: "این که چیز تازه‌ای نیست. قبلاً هم که بیرون می‌رفتی، تو را تعقیب می‌کردند. از سوی دیگر تمامی حرکت‌هایمان در این خانه، تحت کنترل است. سپس دلیلی برای هیجان‌زده شدن وجود ندارد." روزین این حرف‌ها را برید و گفت: "رفقا او را ول کنید. این بار خبرهای خوبی دارم. برای رهبری جا حاضر می‌شود. دیگر رهبری هر وقت که بخواهد، می‌تواند به یونان برود." دوستانمان بعد از چند روز به مسکو می‌آیند. وقتی که بیایند، در مورد رفتن رهبری به یونان و شرایط اقامت او گفتگو می‌کنیم."

زمان می‌گذشت، مدتها از تاریخ شدن هوا گذشته بود. ساعتی از فرا رسیدن شب گذشته بود. همراه با تایهان در اتاق خودمان نشسته و "کیتارو" را گوش می‌کردیم. صدای موسیقی طوری بود که به طبقه‌ی دیگر نمی‌رفت. رو به تایهان کرده و گفتیم: "با رهبری حرف می‌زنی؟"

- نمی‌دانم رفیق سیدار! هنوز به این فکر می‌کنم که این در مورد رهبری ناحقی است. تا هنگامی که کیتارو سنگینی خواب را با خود به همراه آورد، آن را گوش کردیم. بدین ترتیب می‌خوابیدیم.

امروز صبح رهبری زودتر به حیاط آمده بود. برفی که دیروز شروع به باریدن کرده بود، متوقف شده بود. بعد از پایان بارندگی، سردی هوا باز هم شروع شده بود. رهبری با کلاه گوش‌هایش را پوشانده بود و دگمه‌های کاپشنش را بسته و قدم می‌زد. بعد از چند دقیقه قدم زدن، به اتاقی رفتیم که میز پینگ‌پنگ در آنجا بود. مثل همیشه یک مسابقه‌ی دیگر راه انداختیم. نتیجه‌ی بازی باز هم 1-2 بود. خوشحالی‌ای که از پیروزی ناشی شده بود، باعث شد که با عشقی کودکانه راکت را روی میز بگذارد. بعد از مسابقه، با قدم‌های آهسته، به طرف پنجره رفته و برمی‌گشت. در فاصله‌ی میان میز پینگ‌پنگ و پنجره‌ی بزرگ به قدم زنی می‌پرداخت..

- روزنامه‌ها و نوشته‌هایی را که آمده بودند، خواندید؟

تایهان:

- بسیاری از آنها را خواندیم، رهبرم!

- خلق به پا خاسته، زندان مقاومت می‌کند، اما از گریلا خبری نیست... گریلا... جوابی... نمی‌دهد!

آن کسی که هواپیما را ربوده، مغزش مثل شما کار نمی‌کند. مادام که یک هواپیما می‌ربایی، مردن را هم مد نظر قرار می‌دهی، اگر بمبیری هم، بگذار مرگی بامعنا باشد، نتیجه داشته باشد، تا پیروز شوی. در حقیقت یکی از تراژدی‌هایی که شما دچار آن شده‌اید، همین است. می‌میرید. اما نمی‌توانید صاحب یک زندگی بامعنا باشید. مسئله‌ای که تحلیل آن بسیار دشوار است، همین می‌باشد. مسئله‌ی عجیب این است، می‌میرید، اما نمی‌توانید زندگی کنید!...

رهبری به اتاقتش رفت. شب قبل کتاب رهبری را برداشته بودم. داستان گیل‌گمیش بود. زمان مناسبی برای آنکه بتوانم به رهبری بگویم کتابش را برداشته‌ام، لازم بود به دست می‌آوردم. با مد نظر قرار دادن احتمال عصبانی شدنش، آن کتاب را برداشته بودم. سعی می‌کردم که در اوقات مناسب، کتاب را بخوانم. زمانیکه رهبری از خاورمیانه خارج شده بود، در تحلیلاتش بسیار از داستان گیل‌گمیش استفاده می‌کرد. جهت فهم تحلیلاتش، خواندن آن کتاب مهم بود...

زنگ در به صدا درآمد. آن مرد در بزرگ را باز کرد. تایهان به طرف در رفت. با عجله بازگشت. به

خواندن کتاب گیل‌گمیش ادامه دادم. تایهان از کنار من گذشت و گفت: "مجید آمد و نزد رهبری رفت."

گیل‌گمیش در جستجوی جاودانگی بود...

مجید و رهبری با هم پایین می‌آمدند. با آمدن آنها از جا برخاستیم. کتاب درست جلوی من روی

میز بود. رهبری پیش من آمد. نگاهی به کتاب جلوی من انداخت و با لحنی کمی متعجب گفت: "این

کتاب من نیست؟ این جا چه کار می‌کند؟"

- رهبرم من برای خواندن از کتابخانه‌تان برداشتم. به شما خبر می‌دادم... اما...

با خنده:

- خب... خب... بخوان.

بعد از آنکه مجید را تا کنار در بدرقه کرد، به اتاقتش برگشت.

نزدیک ظهر ماهر باز هم آمد. همراه ماهر، مردی میان‌قد، کچل و عینکی که کت و شلوار پوشیده

بود، آمده بود. او را نمی‌شناختم. از سلام‌دادنش معلوم بود که تایهان، روزرین، طاهر و فاطمه را

می‌شناسد. با زبانی که بیشتر به آذری می‌ماند، حرف می‌زد. با تایهان، طاهر و فاطمه در روسیه آشنا

شده بود و روزرین را هم در آکادمی شناخته بود. رفیق "هزار"¹ بود. مدتی قبل، از آکادمی به کوهستان‌های زاگرس رفته بود. هنوز مدت زیادی از رفتنش نگذشته بود که از طرف سازمان به روسیه برگردانده شده بود. قبلا هم در این کشور فعالیت می‌کرد. او از کردهای آذربایجان بود. زبان‌های روسی، کردی و ترکی را می‌دانست. رهبری با آگاهی از آمدن آنها پایین آمد. بعد از سلام دادن به رهبری شروع به صحبت کردند. هزار در رابطه با زیربنای اقتصادی روسیه و وضعیتی که خلق بعد از فروپاشی سوسیالیسم رئال بدان گرفتار آمده بود، حرف می‌زد. رهبری می‌گفت: "آیا روسیه موضعی لایق تاریخ خود اتخاذ می‌کند؟ آیا اینها در سیاست‌گذاری‌هایشان، اصولی رفتار می‌کنند؟... آیا می‌توانیم مدتی طولانی اینجا بمانیم؟" رهبری و هزار بعد از این گفت و گو به حیاط رفتند.

با گذشت مدت زمان کوتاهی، هزار و ماهر رفتند. طاهر و روزرین هم خودشان را برای رفتن و برقرار کردن تماس تلفنی حاضر می‌کردند. این کار هر روزی روزرین شده بود. با رفتن آنها، خانه آرام شده بود. برای استفاده از فرصت به اتاق خودمان رفتیم و نگاهی به روزنامه و بریده‌های آنها انداخته و کتابی را که از اتاق رهبری بدون اجازه برداشته بودم، کمی دیگر خواندم. برای استفاده‌ی بهتر از زمان، شب تا دیروقت بیدار می‌ماندم.

از اولین روزی که رهبری را شناخته بودم تا به امروز اولین باری بود که این‌طور خودم را نیازمند می‌دیدم. در گفتگوهایی که با رهبری داشته بودم، به عقب‌افتادگی ذهنی خودم پی برده بودم. این وضعیت مرا وادار می‌کرد که در راستای یادگیری، تلاش بیشتری بکنم. رهبری هر روز با سوالاتی که مطرح می‌کرد، انسان را به تفکر بیشتر سوق می‌داد. اطرافیانش هر کس که باشند، حتی در مهم‌ترین مسائل هم با آنها هم‌فکری می‌کرد. با درک این امر، در تلاش بودم که در گفت‌وگو با رهبری خودم را بیشتر حاضر کنم. پیش رهبری عذاب عقب‌افتادگی ذهنی و کمبود معلومات را به شدیدترین شکل احساس می‌کردم. اندیشه هر اندازه عمیق و گسترده باشد، گفتگوهای رهبری هم به همان شکل صورت می‌گرفت. شب، هنگام پخش اخبار به خانه‌ی مقابل رفتیم. هر چند در اتاق رهبری و در خانه‌ایی که در آن می‌ماندیم، تلویزیون وجود داشت اما برای تماشای خبرها به آن خانه می‌رفتیم.

در ابتدای خبرها، سفر ژیرنوفسکی به آنکارا موضوع بحث بود. شنیدن آن خبر همه را متعجب ساخته بود. همه با تعجب به هم دیگر نگاه می‌کردند. سوالات زیادی مطرح بود. برای چه به آنجا رفته است؟ آیا رهبری از رفتن او خبردار است. هدفش از رفتن به آنکارا چیست؟

هنگام هوا خوری صبحگاهی، بر چهره‌ی رهبری تردید نشسته بود. رهبری پرسید؛ "از رفتن

ژیرنوفسکی به آنکارا کسی خبری داشت؟ آیا پیش شما از چنین چیزی بحث کرده بود؟"

تایهان گفت: "خبر نداریم رهبرم!"

- پیش این انسان‌ها می‌مانیم، به ما خبر نمی‌دهند؛ عجیبه! از این به بعد چه روی خواهد داد؟
 با همان چهره در حیاط قدم می‌زد که يك اتومبیل جلوي در توقف کرد. در به صدا در آمد، طاهر در
 را باز کرد. رهبري در جاي خودش ایستاده بود و می‌خواست بداند که چه کسی آمده است. اتومبیل وارد
 حیاط شد. باز هم ماهر و مجید! رهبري با عصبانیت رو به ماهر کرد و گفت: "بیا اینجا..."
 - ژیرنوفسکی به آنکارا رفته است... خبر داری؟ این آدمها ما را می‌فروشند!
 - خبر ندارم. شاید برای کم‌کردن فشارهاي آنکارا به آنجا رفته باشد. خبر رفتن او در روزنامه‌ها
 نوشته شده بود؛ مدتی قبل ترکیه به روسیه التیماتوم داده بود. آنان می‌خواستند که روسیه شما را
 تسلیم ترکیه کند. بنابراین ممکن است يك تلاش دیپلماتیک باشد.
 - نفهم! K.G.B. تو را در مشتت گرفته، هر طور که بخواهد با تو بازی می‌کند.
 مجید بسیار ترسیده بود، با همان لحن، "در این روزها مسئله‌ی پناهندگی شما در مجلس دوما
 مطرح می‌شود، به احتمال قوی قبول خواهد شد..."
 رهبري بدون آنکه چیزی بگوید، با ابروهای درهم رفته‌اش، درون خود را افاده می‌کرد، با چهره‌ای
 عصبانی، وارد خانه شده و به اتاقش رفت.
 شب MEDTV برنامه داشت. از رفقای عضو شورای رهبري و مجلس حزب، در برنامه‌ها شرکت
 می‌کردند. رهبري پایین آمد و به ما گفت که برنامه را تماشا کنیم. در همین اثنا طاهر آمد. عکس‌هایی
 را که کشیده بودیم، ظاهر کرده بود. رهبري عکس‌ها را گرفته و تکتک تماشا کرد. بعد از اینکه زمانی
 طولانی به عکس‌ها نگاه کرد، با خنده گفت: "من جوان‌ترم یا تو...؟ مسلماً که من
 از تو جوان‌ترم!" علی‌رغم اینکه تایهان یازده سال از رهبري کوچکتر بود، رهبري در عکس جوان‌تر دیده
 می‌شد. موهای تایهان بسیار سفید شده بود. چین و چروک صورتش به خوبی پیدا بود. اما تنها کمی از
 موهای رهبري به سفیدی گراییده بود. صورت رهبري چین و چروک نداشت...
 شب، هنگام پخش برنامه‌ی MEDTV همه با هم به اتاق تلویزیون رفتیم. رهبري برنامه را در اتاق
 خودش تماشا می‌کرد. موضوع برنامه "توطئه‌ی بین‌المللی موجود علیه رهبري" بود بعد از خروج رهبري
 از خاورمیانه، اولین بار بود که این تعداد از مقامات رسمی حزب، در برنامه شرکت می‌کردند. بعد از
 خروج رهبري از سوریه، در نشریات ترکیه تبلیغاتی بر این منوال صورت می‌گرفت که رهبري همچون
 گذشته توان اداری تشکیلات را ندارد، تشکیلات با فروپاشی روبرو خواهد ماند. شرکت کردن مدیریت
 حزب، با تعداد زیاد، جوابی بود برای تمامی این تبلیغات‌ها.

سخنان تمامی شرکت‌کنندگان برنامه مثل هم بود. در حالی که احتمالات دیگری می‌رفت، همه مکمل همدیگر بودند. هرکس با طرزی خودانتقادی حرف می‌زد. با اصرار در این مورد پافشاری می‌شد که اجازه نخواهند داد خطاها و اشتباهات گذشته بار دیگر تکرار شوند. هر شرکت‌کننده از پایبندی خود به رهبری حرف می‌زد... اولین بار بود که یک برنامه اینقدر طولانی باشد. ساعت دوازده و نیم شب رسیده بود. برای چند دقیقه فاصله‌ای در برنامه انداخته شد. بعد از فاصله، برنامه ادامه می‌یافت. تاییهان گفت: "بیا بید تا شروع دوباره‌ی برنامه، برای خوردن چای پایین برویم. هم کمی گرم می‌شویم. هم خواب از چشممان می‌پرد."

- شما بروید، من هم پشت سرتان می‌آیم. تاییهان و روزرین به آشپزخانه‌ی خانه‌ی روبرو رفته بودند. بعد از آنکه نگاهی به کانال‌های دیگر انداختم، تلویزیون را خاموش کرده و پایین رفتم. هوا سرد و تاریک بود. لامپ‌های داخل خانه، را کمی روشن کرده بود. لامپ‌هایی که در کوچه هم به تیرک‌های برق آویزان بودندن روشنای ضعیفی به حیاط می‌دادند. کمی در حیاط ماندم. سپس به طرف خانه‌ی دیگر نزد تاییهان و رفقای دیگر حرکت کردم. دستم را به دستگیره‌ی در بردم که یک نفر از داخل در را باز کرد. به طور ناگهانی با رهبری برخورد کرده بودم. از هیجان در جای خود می‌خکوب شدم.

- چیه؟... واسه چی اینجا ایستادی؟... برو کنار.

رهبری با دیدن من این‌ها را گفت و از کنارم گذشت. سپس برگشت و گفت: "بیا اینجا! ... چطوره،

برنامه را تماشا می‌کنی؟

- بله رهبرم.

- چه نتیجه‌ای گرفتی؟

- رهبرم، خروج رهبری از خاورمیانه، دولت را ترک امیدوار کرده بود. فکر می‌کردند که از شما

خلاص شده‌اند. اما سنگی که پرتاب کردند، بر سر خودشان افتاد.

با خنده :

- افتاد، مگه نه؟

- درسته رهبرم. از سوی دیگر به جای فروپاشی تشکیلات، مستحکم شدن آن را دیدند.

- خب. ادامه‌ی برنامه را هم تماشا کنیم.

بعد از این گفت‌وگو، در حیاط قدم زد و سپس برای تماشای ادامه‌ی برنامه به اتاق خود برگشت. من

نیز به آشپزخانه رفتم. چگونگی برخورد کردن با رهبری را برای تاییهان تعریف کردم. تاییهان با خنده

گفت: "تصادف‌های اینچنینی چه زیبا هستند." بعد از صرف چای، جهت تماشای ادامه‌ی برنامه، به اتاق

تلویزیون برگشتیم. برنامه تا دیروقت ادامه داشت.

امروز صبح گزارش‌هایی از میهن آمده بود. در جنگ، چند تن از رفقا شهید شده بودند. در یکی از مناطق، یک فرماندهی بلندپایه‌ی گریلا، گریلائی انترناسیونالیست آلمانی آندره ولف¹ و نزدیک به سی گریلائی دیگر به شهادت رسیده بودند. بعد از خواندن این خبرها، تاییهان گفت: "رهبری با خواندن این خبرها بسیار خشمگین خواهد شد. همیشه در تحلیلاتش در مورد موضع گریلا، ناراحتی خود را بیان می‌دارد. اکنون نیز هنگام خواهند و شنیدن این خبرها، نمی‌خواستم پیش رهبری باشم."

روزین تمامی گزارش‌ها و خبرها را پیش رهبری برد. رهبری پس از مدتی پایین آمد. به دلیل احتمالاتی که در رابطه با عصبانیتش داده بودیم، در حد امکان می‌خواستیم از او دور باشیم. وارد حیاط شد. در چشم‌هایش نفرت و عصبانیت وجود داشت. از جایی که ایستاده بودیم، صدای زمزمه‌ی رهبری می‌آمد که با خودش حرف می‌زد. از چهره‌اش انباشت اندیشه پیدا بود. من جلوی در حیاط ایستاده بودم. در حیاط قدم می‌زد، از کنار من گذشت و با اشاره‌ی دست مرا صدا کرد. با قدم‌های سریع پیش او رفتم. با لحنی ناراحت و عصبانیت گفت: "نباید این‌طور باشد، چطور این را قبول می‌کنید؟ این‌گونه آسان، بی معنا... طرز زندگی‌ای که دروازه‌هایش به مرگ باز شده است."

چشم‌هایش را به چشم‌هایم دوخته بود.

- رهبرم! شهادت‌هایی به این شکل، مرا بسیار تحت تاثیر قرار می‌دهند. این شهادت‌های اخیر هم...

- آیا راه‌حل دیگری وجود دارد؟ کار دیگری که بتوانم انجام دهم، چیست؟

!!...-

با چشم‌هایی که منتظر جواب بود، مرا نگاه می‌کرد. بدون آنکه جواب دهم، چشمانش را از چشمانش برگرفتم.

- باید چه کار کنیم؟

!...-

- شاید مشکل از شما نیست. به همین دلیل بود که قبل از خروج از خاورمیانه تحلیلاتی انجام دادم؛ شما اشتباه به دنیا آمده‌اید، اشتباه بزرگ شده‌اید، از آن روست که تغییر نمی‌کنید... علی‌رغم تمامی این موارد، از شما هیچ چیزی نمی‌خواهم. تنها حق زندگی کردن را آزادانه به کار بگیرید، همین و بس...

بعد از این حرفها، به داخل خانه بازگشتیم. در سالن، فاطمه و طاهر خبرهای روسی را تماشا می‌کردند. رهبری با شنیدن زبان روسی به سالن آمد. رو به طاهر و فاطمه گفت: "در تلویزیون روس‌ها، خبر تازه‌ای هست؟"

طاهر با عجله و هیجان زده گفت: "آمریکا در مورد شما نامه‌ای به روسیه فرستاده است."

- چه نامه‌ای فرستاده؟ واسه چی فرستاده؟

- رهبرم! وزیر امور خارجه‌ی آمریکا "مادلن آلبرایت"¹ نامه‌ای به روسیه فرستاده و خواسته است که

هر چه زودتر شما را از اینجا خارج سازند.

رهبری با لحنی متعجب؛

- که اینطور، آمریکا برای خارج ساختن من...

بعد از این گفت‌وگوی کوتاه، قهقهه‌ای زد و به اتاقش رفت.

ماهر و هزار آمده بودند. صورت ماهر لبخند می‌زد؛

- پناهندگی سیاسی رهبری، با 298 رای در مجلس دوما قبول شد. این گام اول است. می‌ماند تصویب

آن از طرف یلتسین. اگر یلتسین هم آن را تصویب کند، رهبری تا هر وقت که بخواهد، می‌تواند در این کشور بماند.

هزار: سیستم مجلس اینها بسیار عجیب است. تمامی مصوبات باید از جانب یلتسین تایید شود.

یعنی دوما نمی‌تواند تصمیماتی را که گرفته است، عملی سازد. تنها می‌تواند پیشنهادهایی به حکومت ارائه دهد. یلتسین می‌تواند قبول نکند... البته می‌تواند قبول هم بکند...

- اگر رهبری را به عنوان یک دوست استراتژیک می‌بینند، یلتسین هم تصمیم دوما را تایید می‌کند.

اگر هم تایید نکند، به شکلی عینی روسیه هم در توطئه دست خواهد داشت.

ماهر و هزار پیش رهبری رفتند. بعد از آنکه برگشتند، ماهر کمی آنجا نشست و رفت. اما هزار پیش

ما می‌ماند.

هوا بسیار بد بود. بارش برف از این هوا بسیار بهتر بود، سردی هوا هنگام بارندگی کمتر می‌شد.

بعد از نهار، رهبری پایین آمد؛

- هوای بیرون سرد است؟

- بله رهبرم. سرمای شدیدیست.

- انسان نمی‌تونه درحیاط کمی قدم بزنه؟

رهبرم اگر امروز به حیاط نروید، بهتر است. در این سرما مریض می‌شوید.

بعد از این حرف‌ها به اتاقي رفتیم که میز پینگ‌پنگ در آنجا بود. این بار رهبري با هزار بازی می‌کرد. من و تایهان هم داور بودیم.

هزار هم خوب بازی می‌کرد، اما در برابر رهبري نمی‌توانست خوب بازی کند. نتیجه مساوی بود. مثل همیشه رهبري ست آخري را برد. هنگام بازی گاهی وقت‌ها می‌پرسید: "کی برد؟" بدون انتظار جواب با خنده ادامه داد: "من بردم، مگه نه؟"

بعد از پایان بازی به طرف میز بلیارد رفت. هر روز پینگ‌پنگ بازی می‌کرد، اما هیچ توجهی به بلیارد نداشت. فقط امروز نمی‌دانم چه شد که يك استکا به دست گرفت و پرسید: "شکل این بازی چگونه؟"

من جواب دادم؛

- رهبرم این توپ‌های رنگی شماره‌دار، مال این طرف و توپ‌های دیگر مال طرف مقابل است. باید با این توپ سفید توپ‌های خودتان را به آن سوراخ بیندازید. این توپ سیاه که دارای شماره‌ی هشت است، باید به عنوان آخرین توپ وارد سوراخ شود.

استکا را بلند کرد و گفت: "این چه‌طور به کار گرفته می‌شود؟" استکا را در هوا نگه داشته بود، خواست یادگیری از چشمانش می‌بارید... استکا را میان انگشتانم گرفته و شکل زدن توپ‌ها را نشان دادم. خب، برو طرف دیگر شروع کنیم.

تمامی توپ‌ها را در يك گوشه جمع کرده و توپ سفید را هم آماده کرد، با سرعت به توپ سفید زد و همه‌ی توپ‌ها را پخش کرد.

- حالا من باید این توپ‌ها را به سوراخ بیندازم؟

- بله رهبرم!

وقتی که نوبت من می‌شد، هم توپ‌های خودم و هم توپ‌های رهبري را به سوراخ نزدیک می‌کردم.... بازی ادامه داشت. روزین آمد. از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود که می‌خواهد از خانه خارج شود. به رهبري گفت: "رهبرم به ملاقات می‌روم. قبلا در يك رستوران قرار ملاقات گذاشته بودیم. دوست‌هایمان امروز به آنجا می‌آیند. می‌خواهم تلاش کنم که جایی برای رهبري پیدا کنم."

- خب برو. باید طرف‌های مقابل ارتباط جاي اطمینان باشند، از رویدادهایی که قبلا دریونان به سرمان آمد، خبر داری. شاهد مسائل اینجا هستی... خب برو.

روزین بعد از اتمام حرف‌های رهبري رفت.

بازی بعد از يك مكث کوتاه ادامه داشت. توپها كاملا نزديك سوراخ شده بودند. با هيجان زياد

به يك از توپها اشاره كرد و با خند گفت: "حالا هدف اين توپ است مگه نه؟"

- درسته رهبرم!

بعد از آنكه توپ وارد سوراخ شد، گفت: "اين هم تمام شد."

نتيجه را از تايهان پرسيد. بدون انتظار جواب، با خنده گفت: "مثل هميشه رهبري جلوتره مگه نه؟"

- درسته رهبرم!

بازی تمام شده بود. رهبري برنده بود.

بعد از اتمام بازی نگاهي به استكا انداخت، آن را روي ميز انداخت و گفت: "اين بازی فايده‌ي

چنداني ندارد."

بازی امروز اولين و آخرين بازی او بود. ديگر بيليارد بازی نمی‌کرديم. هوا داشت تاريك می‌شد كه

روزرين برگشت. از روزرين پرسيدم؛ "ملاقات چطور بود؟"

- خوب بود. اين بار دوستان گفتند؛ حتي اگر ابتدا، دولت روسيه آمدن رهبري را به شكلي رسمي هم

قبول نکند، آنها تلاش می‌کنند كه به رفتن رهبري بعدي رسمي بخشیده و تا آن زمان جاي اماني پيدا

کنند. حالا هم براي رفتن به يونان - هر وقت كه بخواهيم - هواپيماي ویژه حاضر می‌کنند." بعد از اين

سخنان براي گفتن جزئیات ملاقات پيش رهبري رفت.

پرپش، هنگام پخش اخبار، در سالن ورزش به تماشاي تلويزيون نشسته بوديم، خبرها از تصميمات

مجلس دوما می‌گفتند. ماهر در پخش زنده‌ي خبرها شرکت کرد. در حرف‌هايش، تصويري مثبت می‌کشيد.

موضوع بحث‌اساسي همه‌ي کانال‌ها اين خبر بود.

مثل هميشه روز را با قدم زدن در حياط و پيروي 1-2 رهبري در بازی پينگ‌پنگ شروع کرده بوديم.

سپس رهبري وارد سونا شد. من در اتاق كناري منتظر بودم. به عكس‌هاي روي ديوار نگاه می‌کردم.

ژرنوفسكي، ميتروفانوف و عكس بزرگ‌شده‌ي ليكاشنكو. فكر كنم اين انسان‌ها، دوستان خوبی براي هم

بودند. آيا ايدئولوژي، آنها را به هم نزديك کرده بود؟ در اتاق، لامپ‌هاي سفيدی وجود داشت كه معلوم

نبود براي چه آنجا هستند. چيزهاي عجيب و غريب ديگري هم روي ديوار وجود داشت كه معلوم نبودند

به چه دردي می‌خورند. با خودم گفتم؛ خودت را با اين فكرها مشغول نکن، به تو چه كه به درد چي

می‌خورند. رهبري نسبت به روزهاي قبل، مدتي طولاني‌تر در حمام مانده بود. در اين فكر بودم كه چه

وقت بيرون می‌آيد، كه از حمام خارج شد.

- سرم گيج خورد، كم مانده بود كه بيستم. اگر بلایي بر سرم می‌آمد چه كار می‌کرد؟

!؟.....

- از این بگذر... اگر بلايي بر سرم بيايد، اگر من بميرم، شما چه کار مي‌کنيد؟

چه مي‌توانستم بگويم، ساکت ماندم.

در ميان ابزارهاي ورزشي يك ترازوي وزن كشي هم وجود داشت. رهبري بر روي آن رفت. با ديدن عددي كه نشان داد، با تعجب گفت: "ها..." باز هم روي آن رفت، گفت: "اين درست نشان مي‌ده. بيا اينجا ببينم. تو هم امتحان كن. من هم امتحان كردم.

- وزن تو چقدره؟

- 61.5 كيلو.

- ترازو درست نشان مي‌ده؟ تو هم چاق شده‌اي؟

- 1.5 كيلو سنگين‌تر شده‌ام.

با خنده گفت: تو هم چاق شده‌اي، مگه نه؟ رهبري يك بار ديگر روي ترازو رفت. با ديدن رقم ترازو من هم با تعجب گفتم؛ "ها..." البته اين را با خودم گفتم.

رهبري درست 109 كيلو بود. از ترازو پايين آمد. از طرفي مي‌خنديد و از طرفي دستش را به شكمش مي‌كشاند و مي‌گفت: "اين شكم را چطور كوچك كنيم."

- رهبرم. شما مطابق ساعت سوريه كارهاي‌تان را انجام مي‌دهيد. غذاها هم بسيار چرب هستند و هم دير غذايتان را ميل مي‌كنيد. اگر مطابق ساعت روسيه كارهاي‌تان را انجام دهيد و غذاي شام سبك باشد، احتمال لاغرشدنتان بيشتر است.

- كه اينطور! پس به رفا بگو ساعت صرف غذا را تغيير دهند و غذاي چرب نپزند. لازم نيست غذاهاي رنگارنگ هم درست كنيد.

- بله. رهبرم! خبر مي‌دهم.

رهبري به جاي خودش برگشت. نزديك ظهر بود كه اتومبيل‌هاي آشناي هميشگي باز هم آمدند. باز هم ژرنوفسكي و ميتروفانوف! بر چهره‌ي هميشگي ژرنوفسكي، دلشوره نقش بسته بود. ميتروفانوف هم چهره‌اي عصباني داشت. مردهاي بور روسي بيرون مانده بودند. بدون آنكه زياد منتظر بمانند، به اتاق رهبري رفتند. بعد از مدت كوتاهي، ماهر و مجيد هم آمدند. ماهر پرسيد: "ژرنوفسكي پيش رهبري است؟" - آره! چند دقيقه قبل آمدند.

ماهر و مجيد هم پيش رهبري رفتند. اين بار ملاقات طولاني شد. وقتي كه پايين آمدند، مثل هميشه لبخند بر لب نداشتند. سكوت حاكم بود. ممكن نبود بتوانم از چهره‌ها چيزي بخوانم. ژرنوفسكي و ميتروفانوف خداحافظي کرده و رفتند.

طاهر، روزرین، ماهر، مجید، هزار، تایهان و من، همگی در راهرو ایستاده بودیم. رهبری در راهرو

قدم می‌زد. با لحنی سنگین شروع به سخن گفتن کرد:

- ژیرنوفسکی به آنکارا رفت و برگشت. به من پاسپورت روسی دادند. پناهندگی سیاسی من در مجلس دوما قبول شد.... حالا هم می‌خواهند که از روسیه خارج شوم. دولت نمی‌خواهد ما اینجا بمانیم. دوستی اینها نیز همین اندازه است به ما فشار می‌آورند... کجا می‌توانیم برویم؟... ها؟ کجا می‌توانیم برویم؟!...

روزرین جواب داد: "رهبرم، می‌توانیم به یونان برویم. من شما را از نتیجه‌ی ملاقات خود با دوستان یونانی باخبر ساختم. می‌توانیم با آنها تماس گرفته و آماده‌کاری‌هایمان را شروع کنیم. به وسیله‌ی دوستانمان می‌توانیم یک هواپیمانی ویژه تهیه کنیم..."

رهبری به دقت گوش می‌کرد و در میان ما با گام‌های سنگین به قدم زدن ادامه می‌داد.

به غیر از آنجا می‌توانیم کجا برویم؟

ماهر:

- رهبرم، روسیه‌ی سفید هم خوب است. ژرنوفسکی با لوکاشنگو¹ رهبر روسیه‌ی سفید خویشاوندی دارد. در عین حال روسیه‌ی سفید از چشم‌ها هم پنهان است، جایی که ترکیه نمی‌تواند به آنجا دسترسی پیدا کند. در این کشور کنسول‌گری ترکیه هم وجود ندارد. کشوری است که روابط اقتصادی و سیاسی با ترکیه ندارد.

- با اروپا هم رابطه برقرار کنید. در آنجا هم تحقیقاتی انجام دهید. با دوستان و نزدیکانمان حرف بزنید. در رابطه با ماندن در کشورهای که دوست و نزدیک ما هستند، تحقیقاتی صورت دهید.

رهبری با موبایل ماهر، با چندجا تماس تلفنی برقرار کرد. کمی حرف زد و سپس به اتاق خودش رفت. هنگام حرف زدن با تلفن، بسیار عصبانی بود. وقتی که با تلفن حرف می‌زد، اولین حرف‌هایش را که بعد از آمدن به این خانه زده بود، به خاطر می‌آوردم؛ "در این خانه، همچون راز می‌مانیم... با کسی ملاقات نخواهیم کرد." معلوم بود که بعد از اتفاق‌های امروز "همچون راز ماندن" هم خود به خود، از میان برداشته می‌شد. از آن روز به بعد با تلفن با جاهای زیادی تماس برقرار کرد.

روزرین همراه با طاهر، جهت برقراری تماس تلفنی از خانه خارج شد. ماهر هم با هزار حرف

می‌زد.

- هزار تو در اولین فرصت به روسیه‌ی سفید می‌روی. باید زمینه‌ی ماندن رهبری در آنجا را با عجله فراهم ساخت. اگر زمینه فراهم شود، ممکن است، رهبری به آن کشور بیاید. دروازه‌ی روسیه‌ی سفید باید همیشه به روی ما باز باشد.

بعد از کمی گفت‌وگو هر دو با هم رفتند.

نزدیک شب بود که روزرین به خانه برگشت و بدون آنکه کسی سوالی بکند، شروع به حرف زدن کرد؛

- با دوستانمان حرف زدم، از امروز به بعد آماده‌کاری‌هایشان را شروع می‌کنند. اگر اتفاقی غیرطبیعی روی ندهد، تا چند روز دیگر زمینه‌ی رفتن رهبری فراهم می‌شود.

روزرین این آگاهی‌ها را به رهبری هم رساند.

من و تایهان در اتاق‌مان تنها بودیم. ناراحت بود، ساکت و متفکر بود. یک لحظه سکوتش را شکست. کارها خوب پیش نمی‌روند. معلوم نیست این آدم‌ها می‌خواهند چکار کنند. سیاست‌هایشان در حدی است که به ریشه‌هایشان هم خیانت می‌کنند. نه دوستی و نه سیاستی اصولی. هر چیز برای منافع مادی است. من از آن می‌ترسم که در برابر پولی زیاد... شاید بعد از فروپاشی سوسیالیسم رئال، این مرحله، بدترین دورانی است که روسیه گرفتار آن شده است. دچار فحش‌های وحشتناکی شده است. در این چند ماه اخیر، زنان برای پرکردن شکم‌هایشان بدنشان را حتی بیشتر از گذشته می‌فروشنند. از خیرها شنیدم که در بسیاری از مناطق خلق گرفتار قحطی شده‌اند. انفجار اجتماعی نزدیک است. روسیه گرسنه است. ژرنوفسکی هم به آنکارا رفت. در آنجا چه کار کرد؟ چه گفت؟ آیا د رمورد رهبری حرف زدند؟ هر چیز تاریک است. اینها همه یک طرف... در این هنگامه معلوم نیست چه کسی دوست است، چه کسی دشمن؟ می‌ترسم بلایی به سر رهبری بیاید.

بعد از آخرین حرف‌هایش، خود را روی تخت‌خواب دراز کرد.

در سردی هوای حیاط قدم می‌زد. هر کدام از ما در گوشه‌ای از حیاط ایستاده بودیم. رهبری می‌گفت هوا سرد است. حتما سردش شده بود که دکمه‌های پالتویش را بست.

- هوای اینجا برای من خوب نیست.

سپس رو به روزرین ادامه داد؛ "در یونان می‌توانیم جایی نزدیک به دریا و کوهستانی پیدا کنیم که در جنگل فرار گرفته باشد؟"

- بله رهبرم. در جغرافیای یونان از این نوع جاها زیاد است.

- آب و هوای اینجا مطابق خواسته‌های من نیست. جهت تعمق و تفکر، یک جای سرسبز، گرم و نزدیک

به دریا خوب است.

در این هوای سرد ممکن نبود انسان بتواند زیاد بیرون بماند. به خانه‌ی مقابل رفتیم. رهبری به عکس‌های روی دیوار، ژیرنوفسکی، میتروفانوف و لوکاشنکو نگاه می‌کرد و به چیزهای عجیب و غریب دیگری که روی دیوار بودند و معلوم نبود که چه هستند. پس از مدتی رو به ما کرد، انگشت اشاره‌اش را روی لبهایش گذاشت و گفت: "سوس...!" بسان یک هنرمند پانتومیم، با دست‌ها و حرکات بدنش عکس‌های روی دیوار را نشان داد و گفت: "به ... دست ... یهودی‌ها... افتادیم... چه کار کنیم؟" آنقدر عجیب این را گفت که انگار می‌خواست با تمام نیرو و توانش چیزی را به کسی بفهماند. دستش را بلند کرده و می‌گفت: "به ... دست ... یهودی‌ها... افتادیم."

رهبری به اتاقش رفت و روزی‌ها هم برای برقراری تماس، به منظور گرفتن آگاهی از رویدادهای یونان از خانه خارج شد ... رهبری پس از رفتن به اتاقش در طول روز پایین نیامد. آن روز مجید باز هم آمد و پیش رهبری رفت. بعد از دیدار با رهبری پایین آمد و بدون اینکه ما چیزی بپرسیم، شروع به سخن گفتن کرد؛

- برای تایید تصمیمات مجلس دوما از جانب یلتسن با چند نفر با نفوذ که با یلتسن رابطه‌ی نزدیک دارند، ارتباط برقرار کرده‌ایم، یکی از آنها هم دختر یلتسن است. این زن کسی است که در بسیاری از تصمیمات همچون یک سیاست‌گذار و معاونی غیر رسمی تاثیرات بسیاری بر جای می‌گذارد. به شکلی غیر مستقیم با این زن رابطه‌هایی دارم، تلاش می‌کنم که از او استفاده کنم. ساکت ماندیم.

بعد از آنکه مجید رفت، تایهان گفت: "عادت ندارم که در مورد انسان‌ها پیش‌داوری کنم، اما این آدم ویژگی‌های عجیبی دارد. حدس می‌زنم که این کرد ثروتمند روسیه که در ظاهر برای رهبری کار می‌کند. از پلیس انترپول است و با مقام‌های دولتی رابطه دارد!..." روزی‌ها برگشت.

- دوستانمان یک هواپیما حاضر کرده و به اینجا می‌آیند. روزی‌ها به رهبری هم خبر داد. در طبقه‌ی هم‌کف، تفکر در این مورد که رهبری به کجا خواهد رفت، ادامه داشت. یک جای نامعلوم. این سوال که چه روی خواهد داد، فکر همه را به خودش مشغول کرده بود. هر کس در گوشه‌ای کز کرده بود و می‌اندیشید.

امروز صبح باز هم ماشین‌های سیاه آشنا که دیگر از دیدنشان نفرت داشتیم آمدند. میتروفانوف، ژرنوفسکی و چند نفر دیگر از ماشین‌ها پیاده شدند. آن مرد کنار میتروفانوف، یکی از کسانی بود که ما را به این خانه آورده بود. یکی از نمایندگان حزب ژرنوفسکی. ژرنوفسکی و میتروفانوف، راحت نبودند.

اولین بار بود که ژرنوفسکی را اینطور هیجان زده و ناراحت می‌دیدم. اثری از راحتی‌هایش نمانده بود. هرچند که میتروفانوف تلاش می‌کرد. ژرنوفسکی خونسردتر برخورد کند، اما حدس می‌زد که مسئله‌ای آن‌ها را ناراحت می‌کند. فاطمه برای ترجمه کردن همراه با آن‌ها پیش رهبری رفت. بعد از مدت کمی، ملاقات به پایان رسیده و رفتند. چهره‌شان، همان افاده‌ی بعد از ملاقات دیروزی را داشت. رهبری بعد از رفتن آنها گفت: "این آدم‌ها مصرند که ما را از اینجا خارج کنند." مثل اینکه ژرنوفسکی را بسیار ترسانده‌اند. او را تهدید کرده‌اند که "اگر آپو را از اینجا خارج نکنی، حزبت را منحل می‌کنیم، تو او را آوردی، تو هم باید او را از اینجا خارج کنی. حالا جایی نداریم که برویم، آینده هرچیز را نشان می‌دهد، همه با هم مشاهده خواهیم کرد."

مدتی در راهرو قدم زد:

- بیست سال در خاورمیانه ماندم، «حافظ اسد» در ماندن من یک موضع اساسی و اصولی داشت... حالا در هیچ کشوری نمی‌توانیم برای خودمان جای پیدا کنیم. این رویدادها را می‌نویسید؟ فراموش نکنید که تنها شاهدان این تاریخ هستید. بنویسید، نگذارید نابود شوند. اینها پس از مدتی به باد فراموشی سپرده می‌شوند....

سپس رو به روزرین کرد و گفت: "با یونان تماس بگیر، قبلا هم گفتم باید روابط دیپلماتیک شما با منابع اطمینان بخش باشند."

رهبری به اتاق خویش رفته بود. روزرین این بار از خانه با یونان حرف می‌زد. از آن روز به بعد، دیگر مسئله‌ی بکار بردن تلفن در خانه، هیچ اهمیتی نداشت. علی‌رغم آنکه احتمال کنترل تلفن‌ها، دیگر از تلفن استفاده می‌کردیم. روزرین با روزها حرف می‌زد؛ "هواپیما را حاضر کنید.... عجله کنید.... دوستان."

از فاطمه پرسیدیم که در ملاقات چه چیزهایی بحث شد؟

- ژرنوفسکی به رهبری گفت: "از روسیه خارج شو، حزبمان را منحل می‌کنند، برو به روسیه‌ی سفید. آنجا در یک هتل می‌مانی." اما میتروفانوف مخالف او بود و می‌گفت: "خروج اینگونه ممکن نیست، جانس به خطر می‌افتد." برخورد میتروفانوف به نسبت برخورد ژرنوفسکی بهتر بود.

رهبری از روسیه خارج می‌شد، بهتر آنکه بگویم او را از روسیه خارج می‌کردند. اما جایی که به آنجا برود، وجود نداشت. از اروپا هم خبر خوبی نداشتیم. هرچند با مسئولان سازمانی اروپا تماس گرفته بودیم، اما جوابی نداده بودند، روزرین مشغول بود.... معلوم نبود چه روی خواهد داد. ماهر و روزرین هنوز برنگشته بودند...

شب فرا رسیده بود. من و تایهان به اتاقمان رفته بودیم. تایهان می‌گفت: "بدتر از همه اینکه ما نمی‌توانیم کاری انجام دهیم. هرچیز خارج از اراده‌ی ما پیشرفت می‌کند. شاید بسیاری از رویدادها را هم نمی‌بینیم. اما هر چیز به ما نزدیک است. تماشاگر بودن! چه عذابی از این مسئله می‌کشم...! می‌توانستم احساسات تایهان را درک کنم. ماندن کنار رهبری در این روزهای طوفانی، باعث شده بود که او را بهتر فهمیده و بشناسم. هر اندازه او را بیشتر می‌شناختم، به او نزدیک‌تر می‌شدم. به او گفتم: "تنها نقشی که ما در این بازیها ایفا می‌کنیم، این است که خودمان را مطابق آن آماده کنیم. تا حدی هم نقش یک تماشاگر را به ما داده‌اند. نه می‌توانیم این رویدادها را تغییر دهیم و نه اتفاقاتی که احتمال دارد روی دهند. هرچه روی دهد، همان خواهد شد."

امروز صبح رهبری از اتاقش خارج نشد. یا به دلیل سردی هوا، یا چیز دیگری. با آمدن ماهر و هژار، رهبری پایین آمد. مثل همیشه آرام و عادی بود. همچون اولین باری که همدیگر را دیدیم. آرام و خونسرد. یکی از ویژگی‌های دیگری که مرا متعجب می‌ساخت، همین بود. علی‌رغم تمامی رویدادها، خونسردیش را حفظ می‌کرد. تک و تنها، در اتاق خودش رویدادها را تعقیب می‌کرد. حتی اگر رویدادهای غیرعادی‌ای هم رخ می‌داد، او حالت عادی خود را حفظ می‌کرد. رو به ماهر و هژار کرده و بدون آنکه حرف بزند، با چشم‌هایش سوالاتی می‌پرسید.... ماهر گفت: "رهبرم! می‌خواستیم زمینه‌ی رفتن شما را به روسیه‌ی سفید آماده کنیم، برای آنکه روابط قابل اطمینان باشند، رفیق هژار را فرستادیم. اما همان روزی که می‌خواست برود، "عصمت سزگین" به آنجا رفت. این رویداد تمامی برنامه‌هایمان را نقش بر آب کرد."

هژار:

- رهبرم! رفتن عصمت سزگین به روسیه‌ی سفید مسئله‌ی عادی‌ای نیست، آن هم درست هنگامی که می‌خواستیم برویم...

تمامی حرف‌هایشان را با دقت گوش کرد، ساکت بود، از چشم‌هایش نفرت می‌بارید. بعد از آنکه کمی به ماهر نگاه کرد، رو به روزین گفت: "روزین تو چه کار کردی؟"

- مداوم تلفنی تماس برقرار می‌کنیم، یک هواپیمای ویژه حاضر می‌کنند، دوستانمان می‌آیند و شما را می‌برند. بعد از چند دقیقه تماس گرفته و از آخرین اوضاع مطلع می‌شوم.

- ماهر، مجید چه کار می‌کند؟

- رهبرم! نمی‌دانم، کارهایش به کجا رسیده است. می‌بایست مجید هم به اینجا بیاید.

- او چه کار کرده، در این مورد اطلاعاتی بگیر. روزین! تو هم برو با یونان تماس بگیر.

ماهر در سالن با موبایل حرف می‌زد و روزرین هم با تلفنی که در راهرو بود. ما هم پیش رهبري بودیم. صدای آن‌ها به ما هم می‌رسید. با صدای بلند حرف می‌زدند و گاهی اوقات با عصبانیت حرف می‌زدند. ماهر از يك طرف با مجید حرف می‌زد، فریاد می‌کشید و دشنام می‌داد. از طرف دیگر روزرین هم با عصبانیت صدایش را بلند می‌کرد.

آیا با فریاد کشیدن، دشنام دادن و... می‌خواستند وانمود کنند که هرکاري که از دستمان بربیاید، انجام می‌دهیم؟!

روزرین مکالمه‌اش را تمام کرد و نزد رهبري برگشت.

- رهبرم! هواپیما حاضر است، اما خلبانی را که هواپیما را به اینجا بیاورد، پیدا نکرده‌اند. می‌گویند، در مدت کوتاهی پیدا خواهیم کرد.

رهبري پوزخندی زد. ماهر هم آمد. اما رهبري با او حرف نزد، تنها با گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و به اتاقش برگشت.

جایی پیدا نشده بود...

روزرین صبح زود باز هم تلفن را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد. در یکی از مکالمه‌هایش با زبان یونانی و در یکی دیگر ترکی حرف می‌زد. بعد از اتمام مکالمه‌اش از او در مورد وضعیت موجود در یونان سوال کردم.

- نمی‌دانم، با روزها حرف زدم، با دوستانمان حرف زدم، چیز زیادی نمی‌گویند. این بار بهانه، پیدا نکردن هواپیماي خصوصی است....

نزدیک ظهر رهبري پایین آمد. در راهرویی خانه قدم می‌زد. يك لحظه از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت: "هوا سرده؟ می‌تونیم کمی قدم بزنیم؟"

- رهبرم هوا خیلی سرده، مریض می‌شوید.

- خب اگه این‌طوره بیرون نمی‌رویم.

انتظارهای بی‌نتیجه، انسان را دیوانه می‌کرد. يك روز دیگر هم گذشته بود.

صبح زود، آن مرد عجیب باز هم آمده بود. تلاش می‌کرد که خودش را بسیار جدي و رسمي نشان دهد. رهبري را از آمدن او خبردار کردیم. رهبري با عجله از پله‌ها پایین آمد. مرد عجیب با دیدن رهبري گفت: "زیاد اینجا نمی‌مانم، زمان ندارم. برای آنکه زمان رفتنت را بدانم، آمدم."

- به محض اینکه جایی پیدا کنم، از اینجا خواهم رفت.

- در عرض چند روز یا از اینجا خارج می‌شوید یا شما را از اینجا خارج می‌کنیم.

مرد عجیب رفت. رهبري مثل همیشه خون‌سردیش را حفظ می‌کرد، راحت بود اما در دوردستها بود.

- هدف از توطئه‌ای که در ماه اکتبر شروع شد، نابود ساختن رهبری از لحاظ فیزیکی بود، یا حداقل او را به حالتی دچار سازند که توانایی نفس کشیدن هم نداشته باشد. نه یک وجب خاک هست که به آنجا برویم و نه جایی که بتوانیم در آنجا نفسی بکشیم... فقط تلاش چند دوست مانده و هیچ. آنها هم معلوم نیست چه کار می‌کنند. "چند گام به جلو برداشت. چهره‌اش عوض شد، با تمام وجود قهقهه‌ای زد و گفت: "این روزها هم می‌گذرد. رهبری به اتاق خودش برگشت. حرف‌های؛ "نه یک وجب خاک هست که به آنجا برویم و نه جایی که بتوانیم نفسی در آنجا بکشیم" در مغزم موج می‌زد. در چنین وضعیتی هم امیدوار بود و می‌توانست از ته دل بخندد...

روزین امروز هم تماس‌های تلفنی بسیاری برقرار کرد. می‌گفت: "نتوانستم با دوستانمان رابطه برقرار کنم." در مورد یکی دیگر از تماس‌هایش می‌گفت: "روزها، شب با دوستان... تماس گرفتم...". برای یکی دیگر از تلفن‌ها: "بعضی‌ها در دسر درست می‌کنند. خلبان ویژه پیدا کرده‌اند" در یکی دیگر از تماس‌ها: "خلبان پیدا کرده‌اند، به دنبال هواپیمای ویژه هستند." بعد از اتمام آخرین تماس: "نه هواپیما... نه خلبان... و نه دوستان.. نمی‌آییم" بدین ترتیب برنامه‌ی رفتن به یونان نقش بر آب شد. از اروپا هم خبری نبود.

تلاش‌های ماهر بی‌نتیجه مانده بود.

روس‌ها می‌گفتند: "یا خارج می‌شوی، یا تو را خارج می‌کنیم."

پس رهبری کجا رفت؟

چند روز بود رهبری به حیاط نمی‌آمد. اما امروز صبح علی‌رغم سرمای شدید، به حیاط آمد. همراه با تایهان، آهسته‌آهسته قدم می‌زدند. رو به تایهان گفت: "به نظر تو کجا می‌توانیم برویم؟" تایهان چیزی نگفت.

اروپا.. آفریقای جنوبی... یونان، کجا بهتره؟

تایهان باز هم جواب نداد. چه باید می‌گفت؟

- دهکده چطوره، آدم نمی‌تونه پنهانی در دهکده بماند؟

- رهبرم، دهکده جائیست که همیشه تحت نظر قرار دارد.

رهبری سردش شده بود. به سوی درآمد. ضمن ورود به خانه گفت: "هر چه بادا باد، اگر یک مجال

کوچک هم بیابم، پیروز خواهم شد."

ساعت‌ها و روزها یکدیگر را تعقیب می‌کردند. هیچ کاری از دستمان برنمی‌آمد. انتظار می‌کشیدیم... با امید، به اینکه شاید در جایی دروازه باز شود و رهبری را دعوت کنند. يك جا... "جایی که بتوانم يك نفس بکشم، يك وجب خاک."

انتظار؛

با امید

با تردید

با ترس...

صبح زود ماهر آمد. هنوز وارد نشده بود که گفت: "بیا بیاید بیرون، کمی قدم بزنیم." به سویی در خروجی رفتیم. با خودم گفتم: "این دیگه از کجا اومد... در این سرما... قبلا از این کارها نمی‌کرد که... " در حیاط قدم می‌زدیم، ماهر شروع به حرف زدن کرد. "شما را صدا زدم اینجا؛ زیرا ممکن است. داخل کنترل شود. می‌دانید جایی برای رهبری پیدا نشد. اگر در مدت چند روز از اینجا نرویم. ممکن است ما را بیرون کنند. يك نقشه داریم، تا زمانی که جایی برای رهبری مهیا شود، او را پنهان کنیم. جایی مهیا کرده‌ام که هیچ‌کس از آن خبر ندارد. با عبور از محافظان داخل و خارج، رهبری را به طور پنهانی از اینجا خارج کرده و او را به آن جایی ببریم که گفتم، تا زمانی که جایی فراهم می‌شود، می‌تواند آنجا بماند." سپس رو به تايهان کرد و گفت: "رهبری هر روز برای قدم زدن به حیاط می‌آید. بعد از تاریکی هوا، لباس‌هایی را که رهبری همیشه می‌پوشد، بپوش و کلاه او را به سر بگذار. کلاه را تا زیر گوشه‌هایت پایین بکش تا کسی نتواند تو را بشناسد. از هر لحاظ هم به رهبری شباهت داری. وزن، قیافه، تیپ و... رهبری هم لباس‌های همیشگی تو را بپوشد، اتومبیل را به آنجا آورده و بدون آنکه کسی شك کند، او را از خانه خارج می‌کنیم. حالا نزد رهبری رفته و نقشه را به او هم می‌گویم. اگر قبول کند، زود شروع می‌کنیم." بعد از این سخنان نزد رهبری رفت.

بعد از مدتی برگشت، بدون آنکه کسی چیزی بپرسد، گفت: "رهبری شدیداً نقشه را رد کرد، قبول ندارد." ماهر از خانه بیرون رفت.

نزدیک شب، هوا کم‌کم تاریک می‌شد که ماهر و مجید آمدند. چهره‌شان خندان بود. بسیار خوشحال بودند.

- برای رهبری جایی پیدا شد. قبلا رفقا با تمامی کشورهای اروپایی، به ویژه ایتالیا ارتباط برقرار کرده بودند. تمامی روابط دیپلماتیکی و فعالیت دوستان وارد عمل شده بودند. اما نتیجه‌ای در کار نبود. آخر کار، رفقا در ایتالیا کمی فعالیت کردند. به وسیله‌ی احمد یامان با وزیر امور خارجه‌ی ایتالیا

رابطه برقرار شده و به شکلی رسمی رفتن رهبري را قبول کرده‌اند. چند نماینده، از رم برای بردن رهبري به اینجا می‌آیند.

بعد از این حرف‌ها، چهره‌ی هر کس تغییر کرد. اکنون چهره‌هایی شاد و خندان، جای چهره‌های ناراحت و چشم‌های مشکوک را گرفته بود. قبل از آنکه پیش رهبري برویم. ماهر گفت: "سال‌هاست که احمد در رم مشغول فعالیت‌های دیپلماتیکی است. احمد جنگجوی من است. سال‌ها قبل من او را به حزب ملحق کرده‌ام." ماهر و مجید پیش رهبري رفتند. کمی بعد برگشتند؛ گفت: "رهبري و مجید می‌روند. روزین تو هم خودت را حاضر کن، همراه با رهبري تو هم می‌روی. به احتمال زیاد فردا صبح می‌روید." ماهر و مجید در سالن نشسته بودند. ما هم در اتاق دیگر بودیم. تایهان گفت: "خوب شد که برای رهبري جایی پیدا شد."

هنگامی که تایهان این‌ها را می‌گفت، بر چهره‌اش غمی آمیخته با شادی نشسته بود. جدایی از رهبري ... این مسئله او را ناراحت می‌کرد.

اما علی‌رغم تمامی اینها، مسئله‌ی مهم این بود که رهبري به سلامت از اینجا خارج می‌شود.... بعد از تاریک شدن هوا، ماشین‌های سیاه آمدند. باز هم مرد عجیب آمده بود! وارد خانه شد. به اتاقي که ماهر و مجید نشسته بودند، رفت.

- "آمدیم رهبرتان را با يك هواپیمای ویژه، به جنوب قبرس بفرستیم. در ملاقات قبلی هم گفته بود که به عنوان يك انتخاب می‌تواند به جنوب قبرس برود..."

در این میان، با عجله از پله‌ها پایین آمد. در انتهای راه‌پله‌ها با رهبري برخورد کردم. با خنده و کمی هم هیجان گفت: "چیه؟ کی اومده اینجا؟"

- رهبرم، مثل همیشه آن مرد استخباراتی. می‌خواهند شما را از راه هوایی ترکیه به جنوب قبرس ببرند...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که رهبري حرفم را برید....

- قبرس، چي، کجا هستند؟

- ماهر و مجید!

- از آنجا برو کنار، می‌خواهم بروم داخل!

با ورود رهبري به سالن هرکس از جایش برخاست. رهبري مستقیم به طرف آن مرد عجیب رفت. رهبري با خنده به او گفت: کی به تو گفته که من به قبرس می‌رم. اشتباه کرده‌اند، به قبرس نمی‌روم... به رم خواهم رفت. دوستانمان در آنجا زمینی رفتن ما را حاضر می‌کنند.

مجید حرف‌های رهبري را به زبان روسی ترجمه کرد.

- نه، نه، چنین چیزی نگفتم. شما اشتباه فهمیده‌اید. من به به ایتالیا می‌روم.

- اگر چگونگی رفتن شما و راهی را که از آن می‌روید، ندانیم، نمی‌توانیم به شما اجازه دهیم.

شماره‌ی تلفن کسانی را که در ایتالیا با آنها رابطه برقرار کرده‌اید، به ما بدهید. لازم است با آنها حرف بزنیم. مسئله‌ی امنیت شما مهم است.

رهبری با لحن آسوده و موضعی مطمئن گفت: "خب، شماره تلفن این دوستانمان را به آنها بدهید، بگذارید با آنها حرف بزنند."

بعد از این حرف‌ها شماره تلفن‌ها را به مرد عجیب دادیم. شماره‌ها را گرفته و برای برقراری تماس، به راهرو رفت: ما در سالن ایستاده بودیم. مرد عجیب با چند جا حرف زد. کارش را تمام کرد و به سالن برگشت.

خب، می‌توانید به ایتالیا بروید. فقط هیچ کس حق ندارد از ایتالیا وارد خاک روسیه شود. در فرودگاه با دوستانتان ملاقات کرده و به ایتالیا می‌روید.

رهبری با بی‌توجهی حرف‌هایش را تایید کرد.

- فردا صبح برای بردن شما می‌آییم. تا فرودگاه از شما محافظت می‌کنیم. با گفتن این حرف‌ها رفت.

رهبری فردا صبح می‌رفت... شب تاییهان را صدا زد. قبلا به او گفته بود که به کنگره می‌رود. این بار در رابطه با چگونگی موضع‌ها در کنگره با او حرف زده بود؛

- هرچه زودتر مسئله‌ی نوسازی در حزب باید مطرح شود. بدین ترتیب همراه با این کنگره باید

مشکلات درون حزبی حل شوند... خروج رهبری به خارج از میهن باید به شکلی صحیح مورد بررسی قرار گیرد، باید برداشته‌های درستی از آن صورت پذیرد. مثل گذشته نمی‌توانم تمامی مشکلات تشکیلاتی و جنگ را خودم حل کنم. خنثی کردن توطئه بر عهده‌ی آنان است.

صبح زود همه با هم از خواب بیدار شدیم. منتظر پایین آمدن رهبری بودیم. شب قبل وسایلش را در

چمدان‌ها گذاشته بودیم. روزیین خودش را برای رفتن حاضر کرده بود.

لباس‌های تازه‌ای جهت سفر برای رهبری تهیه کرده بودیم. یک کفش سیاه براق، ژاکت‌های مختلف،

شلوار، یک پیراهن خاکی کم‌رنگ، یک پالتوی دراز سیاه رنگ و یک شالگردن لاجوردی.

رهبری هنگام پایین آمدن، لباس ورزشی پوشیده بود. با خنده گفت: "امروز می‌رویم. لباس‌هایش را

نشان داد و پرسید: "این‌ها را می‌پوشیم؟"

- بله رهبرم.

پیراهن را از پاکت بیرون آورده و پوشید. به دلیل تازه بودن پیراهن از جایی که تا شده بود،

خطهایی در آن پیدا بود.

- رهبرم! پیراهن را بیرون بیاورید، اتو بزنیم، بعد بپوشید.

- لازم نیست. اینجوری هم خوبه.

- خطهایش پیدا هستند. زیر کت معلوم می‌شود، اینطوری خوب نیست.

- مشکلی نیست. بگذارید بماند.

- رهبرم! پیراهن را بیرون بیاورید، اتو بزنیم.

- خب، لازم نیست که هرچیز، از بهترین‌ها باشد.

رهبری پیراهنش را بیرون آورد. هنگام اتو زدن پیراهن، رهبری شلوار و جوراب‌هایی هم مطابق رنگ

آن پوشید. بعد از اتمام کار اتو زدن، رهبری پیراهن را نیز پوشید. تایهان کراوات رهبری را گره زده و

مرتب کرد. بعد از مرتب کردن کراوات با خنده گفت: "تمام شد، رهبرم!"

کفش‌هایش را از کارتن بیرون آورده و گفتم: "رهبرم، این کفش‌ها را هم بپوشید."

رهبری کفش‌هایش را هم پوشید. سپس تایهان کتتش را هم آورد، رهبری کتتش را گرفته، جلوی آینه

رفت و نگاه به خودش کرد و پرسید: "چطور شد؟"

- خیلی به شما می‌آید. رهبرم!

با خنده وارد سالن شد و ما هم پشت سرش حرکت کردیم. آخرین عکس‌های وداع را می‌کشیدیم. بعد

از آنکه چند عکس از رهبری گرفتیم، تک‌تک با رهبری ایستاده و عکس گرفتیم. سپس عکس‌های

دسته‌جمعی و! نحوه‌ی کشیدن عکس‌ها را اغلب رهبری معین می‌کرد.

بعد از کشیدن عکس‌ها، درست جلوی تلویزیون نشست. کنترل تلویزیون را در دست گرفته و شروع به

تماشای کانالها نمود. در آن لحظه تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم. این بود که منتظر آمدن

روسها باشیم. آنان برای بردن رهبری به فرودگاه، رهبری را همراهی می‌کردند. کمی به برنامه‌ها را

تماشا کرد و سپس تلویزیون را خاموش کرد.

- تلویزیون طبقه‌ی بالا را به عنوان هدیه‌ی من به رفقای دهکده تقدیم کنید. عکس‌هایی که اینجا

کشیده‌ایم، به عنوان یک آلبوم در دهکده بماند. نقش یک سند را ایفا می‌کنند! می‌توانید چند عدد از

عکس‌ها را انتخاب و منتشر کنید.

رهبری سخن می‌گفت که در به صدا درآمد. یکی از آن کسانی که قبلا در حمام برای رهبری

پاسپورت درست کرده بود، آمده بود. این آدم بدون آنکه وارد خانه شود، به رهبری گفت: "پاسپورتی را

که قبلا ما به شما داده بودیم و پاسپورتي را که از سوريه با خود آورده بوديد، بدهيد. هر کدامشان

که مناسبتر باشد، برگه‌ي خروج را بر آن مي‌زنيم."

رهبري بدون ترديد گفت: "خب، پاسپورت‌ها را بياوريد."

روزرين پاسپورت‌ها را آورد. آن مرد پاسپورت‌ها را گرفته و رفت. همه با هم به سالن برگشتيم.

رهبري در جاي قبلي‌اش نشست.

انتظار ادامه داشت...

- معلوم نيست که چه روي خواهد داد؟ کمي بعد خواهيم رفت. در آخر اين کار هم مردن وجود دارد!

طوفان ادامه دارد... بايد براي وقوع هر رويدادي حاضر باشيد.

چهره‌ي رهبري حالي عرفاني به خود گرفته بود. چشم‌هايش در دوردست‌ها بود.

- در اين طوفان خطرات بسياري وجود دارد؛ ظالمان بسيار... هزار و يك خطر، هزار و يك بيراهه.

سفر در اين طوفان از دشوارترين کارهاي اين دنياست. اگر کس ديگري به جاي من بود، قلبش يك روز هم

تحمل نمي‌کرد. علي‌رغم تمام خطرات مرگبار اين طوفان، پايبندي‌ام به ارزش‌هاي تاريخي انسان، مرا

مجبور به "ماندن" مي‌کند...

از جايش بلند شد و شروع به قدم‌زدن کرد. تک‌تک به چشم‌هايمان نگاه مي‌کرد. نگاهی از اعماق

وجودش!؟

صدای زنگ در آمد. همه شوکه شديم. براي بردن رهبري آمده بودند.

- اتومبيل‌ها حاضرند. براي رفتن، منتظر شما هستند.

همه با هم حرکت کرديم. تايهان پالتو و شال‌گردن رهبري را آورده بود. رهبري جلوي آينه پالتويش

را پوشيد و شال‌گردنش را به گردن انداخت. عينکش را از جيب درآورده و به چشمانش زده و کلاهش را

بر سرش گذاشت. شناخت رهبري با اين قيافه، کار دشواري بود. هدف هم همين بود. تقريبا تمام دنيا او

را مي‌شناخت. ممکن بود با اين قيافه، چندان جلب توجه نکند.

رهبري داراي نيروي جاذبه‌اي آنچناني بود که به هر جا مي‌رفت، دقت همه را به خود جلب مي‌کرد.

اين ميدان مغناطيسي که از نيروي روح هم پيشتتر بود، به بهانه‌ي امنيت پنهان مي‌شد... خوب نبود که

در بين راه و فرودگاه، توجه اطرافيان به وي جلب شود.

رهبري از خانه خارج شد، ما نيز پشت سر او. در حياط خانه چند اتومبيل روشن منتظر بودند.

جلوي در حياط چند اتومبيل ديگر وجود داشتند. باز هم اتومبيل‌هاي سياه....

- کسي داخل خانه ماند؟

- نخير رهبرم. همه اينجا هستند.

در چشمان رهبري انباشتي از عاطفه و جرياني غم‌انگيز وجود داشت...

چشم‌هاي تايهان پير از اشك شده بود، حتي اشك از گوشه‌ي چشمانش سرازير شده بود. با

كوچك‌ترين سخني، شروع به گريه مي‌كرد....

رهبري درست به مردمك چشم‌هايمان نگاه مي‌كرد.

- خب، يك مرحله‌ي تاريخي و مهم را سپري كرديم. درس‌هاي تاريخي بسياري به شما داديم. هيچ مانعي بر سر راه پيروزي‌مان وجود ندارد، از اين به بعد ديگر بر عهده‌ي شماست. بعد از اين سخنان رهبري تك‌تك از ما خداحافظي كرد. گرمي گونه‌هايش را به گونه‌هايمان برجاي گذاشت. به سوي اتومبيل سياه، به داخل حياط رفت. به پشت سرش نگاهی كرد و با لبخند گفت: "به اميد ديدار در يك سرزمين آزاد..." سپس سوار اتومبيل شد و رفت.

همراه با حركت‌كردن اتومبيل از پشت شيشه، انگشت‌هايش را به نشانه‌ي پيروزي بلند کرده و تا

هنگامي كه از چشم‌ها ناپديد شد، دستش بالا بود...

تنهايم

تنها شدم

اما؛

نترسيدم.

اين را "تنهايي باشكوه" نام نهادم

تنهايي يك كشور گم‌شده

تنهايي خلقي كه مدت‌هاست

خويش را از ياد برده است

چه زيباست

به اندازه‌ي سرزمينم تنها و

بسان خلقم

بي‌كس!؟

باید حاضر باشی که خود را در آتش خویش بسوزانی. بدون وجود خاکستر چگونه از نوبه وجود خواهی آمد.
"زرتشت"

تا چشم کار می‌کرد، هر طرف، لباس سفید پوشیده بود. در بعضی جاها هم، تعادل موزونی با درخت‌های سبز و بلند قامت کاج بوجود آمده بود. شاخه‌های درختان بلند کاج، بر اثر سنگینی برف سرخم کرده بودند.

راه‌ها تنها مانده بودند. در میان راه‌هایی که پیچ خورده به افق می‌رسیدند و در سفیدی برف گم می‌گشتند، حرکت می‌کردیم. دانه‌های درشت برف به شیشه‌ی اتومبیل برخورد کرده و پایین می‌آمدند. وقتی که شیشه از برف پوشیده می‌شود و دیدن دشوار میشد، شیشه پاک‌کن‌ها شروع به حرکت می‌کردند...
قلب‌ها غمگین بودند...

برای رهبری جایی در اروپا پیدا شده بود.

قلب‌ها نیرومند بودند...

سال‌ها بود که برای آفرینش جامعه‌ای نوین و انسانی نوین می‌کوشیدیم، انسان باشیم. آفرینشی که جسارت خداوندگان را ترغیب می‌کرد.

اما او به تنهایی میلیون‌ها انسان را آفرید. انسانی بود که قلب‌ها را در دلش جای می‌داد...

او خدا نیست!

شناخت حیات این نیرو و زندگی کردن در یک مرحله‌ی تاریخی با او، فردیت را به کلی از بین برده و قدرت بزرگی به انسان می‌دهد...

احساسات و عاطفه‌ها سرشار از شادی بودند، آخر برای رهبری جایی پیدا شده بود.

هنگامی که با اتومبیل در میان راه‌های پر از برف به سوی دهکده حرکت می‌کردیم، احساسات و عواطف، بیانگر این امر بودند...

در میان کلبه‌های چوبی با سقف شیروانی، چند اتاقه و رنگارنگ، به سوی دهکده می‌رفتیم. هرچند که از مرکز شهر دور می‌شدیم، دیوارهای بتونی جای خود را به کلبه‌های چوبی می‌دادند. در کنار جاده، دهکده‌های بسیاری وجود داشت که خانه‌های بیشتر آنها، شبیه همدیگر بودند.

اتومبیل به یک تابلو که روی آن فلشی کشیده شده بود، نزدیک شد. یکی از فلش‌ها "اسکرا" را نشان می‌داد. یکی از فلش‌ها هم "سالنکنی" را نشان می‌داد. سالنکنی... هرچند ما آن را "دهکده‌ی کردها" می‌نامیدیم. روی تابلو اینگونه نوشته نشده بود. "اسکرا" دهکده‌ی همسایه بود. انسان با پای پیاده، نیم ساعت به آنجا می‌رفت. تابلوی سولنکنی را دور زدیم و به راهمان ادامه دادیم. بعد از زمان کوتاهی به دهکده رسیدیم. کودکان، جوانان و بزرگسالان با دیدن اتومبیل ما، اطرافمان را گرفتند. در حالی که با

چهره‌های خندان از اتومبیل پیاده شدیم، تمامی چهره‌ها سرد مثل یخ به ما خیره شده بودند... تعجب برانگیز بود! چهره‌ها چرا اینگونه بودند؟

تایهان می‌خواست از این طرز رفتار آنها سر در بیاورد؛ "چی شده، رفقا، چهره‌هایتان چرا این‌طور گرفته نشون می‌ده؟"

- مگر خبر ندارید؟

- از چی؟

- رهبری را در ایتالیا دستگیر کرده‌اند.

- چطور شد؟ وقتی که رهبری را بدرقه می‌کردیم، رفتن او را به طور رسمی قبول کرده بودند... از ایتالیا دوستانمان برای بردن رهبری آمده بودند.

- همه‌ی کانال‌های تلویزیونی شکل دستگیری رهبری را نشان می‌دهند.

با شنیدن این خبرها، از میان آنان خارج شده و به طرف ساختمان سه‌طبقه‌ای ابتدای دهکده رفته و مستقیماً به اتاق تلویزیون رفتیم. تلویزیون را روشن کردم.

خبرها می‌گفتند: "آپو هنگامی که می‌خواست از روسیه وارد ایتالیا شود، در فرودگاه دستگیر شد." همه‌ی کانال‌ها از این بحث می‌کردند.

شوکه شده بودیم. "حیرت" اجازه نمی‌داد حتی کلمه‌ای هم از دهانمان بیرون بیاید... آری به راستی که شوکه شده بودیم. در این چند ماه اخیر آنقدر متعجب و حیرت‌زده شده بودیم، آنقدر شادی، غم، یادگیری، شوکه و... روی داده بود که احساساتمان به شدت مجروح شده بودند. دگرگون شده بودیم. هرکس ساکت بود تایهان، با چشم‌هایی پر از نفرت پشت سر هم سیگار می‌کشید.

در دهکده کودکانی وجود داشتند. بعضی‌ها به مدرسه می‌رفتند و بعضی‌ها هم آموزش‌های هنری می‌دیدند. یکی از دیگری بانمک‌تر! تمامی این بچه‌ها، هروقت که تایهان را می‌دیدند، پیش او رفته و چیزی برای حرف زدن پیدا می‌کردند. تایهان هم همیشه می‌کوشید چیزهای تازه‌ای به آنها یاد دهد، با آنها حرف می‌زد و آنها را بسیار دوست داشت. یک بچه‌ی 5-6 ساله با چشم‌های آبی، با گام‌های کوچک، پیش تایهان آمد و با صدای نازک و لرزانی گفت: "با رهبر ما چه کار کردند، او که با کسی کاری نداشت، من را چرا پیش او نبردید؟ رهبر من، من او را خیلی دوست دارم!.." از طرف دیگر چشم‌های ملامتگرش را از اشک پاک می‌کرد... تایهان با چشم‌های لبریز از عشق او را نگاه کرد، دستی بر موهایش کشید و گفت: "غصه نخور، هیچ چیزی نمی‌شه، ما اجازه نمی‌دهیم، همه‌ی ما او را دوست داریم، خب، بچه‌ی کوچک از طرفی چشم‌های خیسش را بر هم گذاشت و از طرفی سر کوچکش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد.

شب، خبر تحرکات توده‌ایی بسیاری رسید. کردها در هر چهار گوشه‌ی جهان با شعار "نمی‌توانید خورشیدمان را تاریک کنید" دست به عملیات می‌زنند. اعتصاب غذا، راه‌پیمایی‌ها، میتینگ‌ها... و کسانی که بدنشان را به آتش می‌کشاندند....

یک انسان با خواسته و عشق خودش، چگونه می‌توانست بدنش را آتش بزند؟... کدام نیرو، کدام عقیده می‌توانست انسان را به چنین جایی بکشاند؟ یکی از تلویزیون‌های بیگانه می‌گفت: "حتی برای حضرت عیسی هم، اینقدر انسان جان‌شان را فدا نکردند. به این شکل، خود را برای یک انسان سوزاندن و انتخاب مرگ، تاکنون دیده نشده است..."

تمام دنیا با تعجبی بسیار، به انسانی که رهبری آفریده بود و شکل مرگ او نگاه می‌کرد. آتش بودن چه حسی داشت؟...

بدون تبدیل شدن به آتش، درک این احساس غیرممکن بود!...

مردم دهکده هم دست به اعتصاب غذا زده و در اعتراضات مشارکت می‌کردند. بدین ترتیب می‌خواستیم صدایمان را به دیگران هم برسانیم. حتی آن بچه‌های کوچک هم - علی‌رغم آنکه به آنها اجازه نمی‌دادیم - روزه می‌گرفتند....

هرکس منتظر پخش خبرها بود و گوش به زنگ بود. می‌خواستیم خبر خوبی در رابطه با سلامتی رهبری بگیریم.

شب در خبرها با نام رهبری اعلامیه‌ای پخش شد؛ "عملیات‌های خودسوزی به هر شکلی که باشند، باید پایان بگیرد. این عملیات‌ها که با نام رهبری صورت می‌پذیرند، از طرف رهبری قابل قبول نیستند. عملیات‌های خودسوزی، باید به طرز زندگی صحیح تبدیل شوند..."

صبح زود تایهان به جایی آمد که اعتصاب غذا را شروع کرده بودیم و گفت: "بیا برویم بیرون کمی قدم بزنیم." همراه با تایهان بیرون رفته و در میان برف و سردی هوا، شروع به قدم‌زدن کردیم. آرام و ساکت، صدای شکستن برف را در زیر پاهایمان گوش کرده و منتظر بودم تایهان حرف بزند... تایهان شروع به حرف زدن کرد؛

- رفیق سیدار! یکی از رفقا پیشنهادی دارد، می‌خواهم در این مورد نظر تو را هم بگیرم. فقط فراموش نکن که این حرف‌ها باید پیش خودمان بماند. کسی نباید از آن مطلع شود.

با تکان دادن سرم، حرف‌هایش را تایید کردم و سراپا گوش شدم.

- یکی از رفقا پیشنهاد کرده است که عملیات خودسوزی انجام دهد.

- کی؟ کدام رفیق؟

- رفیق ژیهات.¹ در حقیقت پیشنهاد نیست، او تصمیم خودش را گرفته است. در مورد پیشنهادش

اصرار میکند. علی‌رغم تمامی تلاش‌هایی که برای اقناع وی صورت دادم، گفت: "هرچه می‌خواهید، بکنید، من خودم را برای رهبری می‌سوزانم، در جایی که ما هم در آن زندگی می‌کنیم، باید صدایمان را به دنیا برسانیم."

هوا سرد بود. مسئله‌ی بحثمان آنقدر گرم بود که سرمای هوا را احساس نمی‌کردیم. به قدم زدن ادامه می‌دادیم.

- رفیق تایهان خبرها را با هم گوش کردیم. رهبری برای اینگونه عملیات‌ها گفت که حتما باید از آنها جلوگیری به عمل آید، گفت که اینگونه عملیات‌ها را قبول ندارم. خبرها را به کناری بگذاریم، تو خودت می‌دانی وقتی که پیش رهبری بودیم، همیشه در تحلیلاتش می‌گفت: "این عملیات‌ها را به عملیات‌های زندگی تبدیل کنید."

تایهان بعد از اینکه با دقت به حرف‌های من گوش کرد، گفت: "می‌دانم، حرف‌های رهبری را هم به خاطر می‌آورم. فقط گفتم که این رفیق تصمیم خودش را گرفته است. در میان حزب - به ویژه در این ماه‌های اخیر- یکی از بهترین چیزهایی که یاد گرفتم این است؛ تحلیل روان انسان‌ها، درک "من"ی که پشت کلمه‌ها پنهان شده است و یاد گرفتن زبان چشم‌ها. می‌دانی سیدار، در چشم‌های ژهات هم ایمان و اعتقاد عظیم وجود دارد، من این را می‌بینم، احساس می‌کنم. پیشنهاد ژهات تنها حرف نیست. واقعا از دنیای درونی خودش حرف می‌زند. علی‌رغم اینکه ساعت‌ها با او بحث کردم و تحلیلات رهبری را برایش بازگو کردم، در آخر به یک نتیجه می‌رسیدیم. کلمه‌ها حرکت کرده و به یک نقطه می‌رسیدند؛ "خودم را می‌سوزانم." حتی می‌دانی چه می‌گوید: "اگر برای رساندن صدای من به دنیا به من کمک نمی‌کنید، در کوچکترین فرصت خود را در وسط دهکده می‌سوزانم، اما هر کسی صدایم را نمی‌شنود." وضعیت به این شکل است.

با نگاه‌هایی که منتظر شنیدن حرف‌های من بود، به من نگاه می‌کرد، اما چه می‌توانستم بگویم...؟
باید حرف می‌زدم...

- می‌دانم! اما آیا راه‌هایی که بتوان او را قانع کرد، بسته شده‌اند؟ آخرین حرف‌های رهبری هم...

- شب بیا. ژهات هم می‌آید، کمی بحث کنیم. فراموش نکن که این حرف‌ها را نباید کسی بداند، دیر نکنی ...

با این حرف‌ها از من جدا شد.

1 - REMZI AKKUSH (ژهات) که در 17 نوامبر با شعار "بدون رهبری زندگی ممکن نیست" برای آفریدن دنیایی نوین، بدنش را به آتش کشید.

به جایی که اعتصاب غذا در آنجا شروع شده بود، برگشتم. چهره‌ی ژهات از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. یکی از آن رفقای که بعد از آمدن به مسکو، با آن‌ها آشنا شده بودم. ژهات میانه‌اندام و گندمگون بود و سبیل‌های باریکی داشت. نگاه‌هایش ملایم بود و انسان بسیار صاف و پاکی بود. اهل سرحد بود، در سرحد هم به صفوف گریلا ملحق شده بود. در سخت‌ترین سال‌های سرحد جنگیده بود.

مرزهای «سرحد» تا ارمنستان ادامه داشت. بعضی وقت‌ها از ناچاری وارد خاک ارمنستان می‌شوند. یک بار هنگامی که وارد خاک ارمنستان شده بودند، از طرف نیروهای محافظ مرز دستگیر می‌شوند. چند سال در شرایط سخت زندگی زندان به سر برده بود؛ به همین خاطر از سلامتی کامل هم برخوردار نبود. او در آنجا، هم معالجه می‌شد و هم در میان خلق مشغول فعالیت سازمانی بود. فعالیت در میان خلق و ارتباط با آن‌ها ذوق بسیار بزرگی به او می‌داد. در این مورد احساسات خودش را همیشه اینگونه بر زبان می‌راند: "ما کودکان خلقیم." در بسیاری از مناطق روسیه، در میان خلق فعالیت کرده بود. در این اواخر به قزاقستان آمده بود. در دهکده، هم معالجه می‌شد و هم با کودکان، بزرگسالان و با هرکس رابطه برقرار می‌کرد. به آن‌ها چیزهایی یاد داده و از آنها یاد می‌گرفت...

شب به اتاق تایهان رفتم. تایهان گل‌هایش را آب می‌داد. او گلها را بسیار دوست داشت. شیوة محافظت از گل‌ها و اسم همه‌ی آن‌ها را به خوبی می‌دانست. حتی هنگامی که از دهکده خارج می‌شد، تذکر می‌داد که آب دادن به گل‌هایش را فراموش نکنم.

در اتاقش، نوار کاست‌های موسیقی کلاسیک، سمفونی‌ها، اثرهای بتهوون، کیتارو، براهماس و ... دیده می‌شد. او عاشق موسیقی کلاسیک بود. وقتی که وارد اتاق او شدم، پیانوی "شوپهن" می‌نواخت و در کنارش یک چای گرم وجود داشت. اگر چای به خوبی دم نمی‌کشید، آن را نمی‌نوشتید. مثل "پانفیلوف"، همیشه خودش چای را دم می‌کرد. در اتاقش یک گربه‌ی سفید ملوس زندگی می‌کرد. معلوم نبود این گربه از کجا آمده و مال کیست. به احتمال زیاد از دهکده‌های همسایه آمده بود. اولین بار که این گربه به اینجا آمده بود. از تمامی اتاق‌ها بیرونش کرده بودند. حتی بعضی‌ها آن را کتک زده بودند. تایهان رفتار بد با گربه را ممنوع کرده بود و آن را به اتاق خودش آورده بود. از آن روز به بعد در اتاق تایهان می‌ماند. گربه‌ی سفید، دیگر تایهان را می‌شناخت و به هر جا که می‌رفت به دنبالش بود. همیشه گربه‌ی سفید را در آغوش می‌گرفت، او را بسیار دوست می‌داشت.

بعد از مدت زمان کوتاهی ژهات هم آمد. ژهات لبخند می‌زد. چشمانش برق می‌زد. بی مقدمه وارد

مطلب شد؛

- در عملیاتی که انجام می‌دهم، به من کمک می‌کنید؟

- تصمیم گرفتن در مورد چنین عملیاتی...

نمی‌توانستم حرف بزنم. باز هم شروع کردم؛

- رفیق ژهات تو خودت می‌دانی که این عملیات‌ها از طرف رهبری قابل قبول نیستند.

- می‌دانم. فقط رهبری بعد از خارج شدن از این کشور، اسیر شد. روسیه هم در این کار دست دارد.

يك صدای بهمن‌آسا باید به نیروهای توطئه‌گر بفهماند که رهبری تنها نیست. این عملیات در عین حال مشتتی خواهد بود بر دهان روسیه...

- اما رفیق ژهات.....

حرفم را برید و به سخنانش ادامه داد؛

- آیا شما این عملیات را سازماندهی می‌کنید؟ اگر سازماندهی کنید، برای خلق و سازمان فایده

خواهد داشت. اگر کاری هم نکنید، من باز هم خودم را می‌سوزانم. حداقل به این شکل وجدانم راحت

خواهد شد... جاودانه خواهم ماند... این را هم بدانید که شما را به خوبی درک می‌کنم... این تصمیم يك

تصمیم عاطفی و آنی نیست! دستور قلبم است! فریادی که از اعماق وجودم برمی‌خیزد... دیگر زمان

نشان‌دادن پایبندی به رهبری فرارسیده است. به تمام دنیا نشان خواهم داد که اراده و انسانی که آپو

آفریده است، برای آفریدگار خودش، برای خلق و تمامی ارزش‌های انسانی، چگونه از آتش فریادی عظیم

بوجود می‌آورد...!

تایهان به چشم‌های قاطع و لیریز از ایمان ژهات می‌نگریست...

چیزی برای گفتن پیدا نمی‌کردم. می‌دانستم که حرف‌هایم در کنار سخنان ژهات بی‌معنی بوده، آرام

به این چشم‌های مصمم نگاه می‌کردم... ژهات منتظر بود چیزی بگویم؛

- اگر يك انسان، بدون آنکه تحت تاثیر هیچ کس باشد، از اعماق وجودش چیزی می‌خواهد. مصمم

است و به اراده‌ی آزاد خودش اطمینان دارد، من حرفی برای گفتن ندارم.

ژهات با خنده گفت: "خب. پس برای آنکه این عملیات را به گوش تمام دنیا برسانیم و برای

سازماندهی کردن آن چه باید کرد؟

با صدایی لرزان گفتم: "ابتدا باید نامه‌ای برای رهبری در جایی بگذارید و در آن نامه، خلق و

نیروهای توطئه‌گر را هم مخاطب قرار دهید..." تایهان به وسط حرفم پرید؛

- خُب. نامه را من و رفیق ژهات می‌نویسیم. باید جای عملیات را هم مشخص کرد، به نظر شما

میدان سرخ بهتر است یا جلوی مجلس دوما؟

- دولت روسیه، هم نقش موثری در وضعیت فعلی رهبری دارد. اگر عملیات آنجا صورت پذیرد، در

عین حال جوابی خواهد بود برای دولت روسیه.

- اگر بتوانیم از عملیات فیلمبرداری کنیم، آن را به تمام تلویزیون‌های دنیا خواهیم داد. همه‌ی انسان‌ها شاهدی خواهند کرد، این خیلی مهم است. فریادی از آتش را توسط وسایل ارتباط جمعی، به گوش کردستان، دنیا و نیروهای توطئه‌گر می‌رسانیم.

معلوم بود که ژهات هم نظرات تاییهان را قبول داشت که گفت: "ما آراس¹ خودمان را برای فیلمبرداری می‌بریم. بدون آنکه چیزی به او بگوییم، او را آنجا می‌بریم. تا آخرین لحظات خبر نخواهد داشت. وقتی که به جای عملیات حرکت کردیم، من خودم هرچیز را به او می‌گویم: تا هنگامی که نامه را می‌نویسیم، من خودم هرچیز را به او می‌گویم. بدین ترتیب هم جای عملیات و هم چگونگی شکل‌گیری آن را تعقیب کردیم. ژهات گفت: "پس در زودترین زمان ممکن." ژهات با گفتن این سخنان از آنجا رفت. من و تاییهان تنها مانده بودیم. یک فنجان چای دیگر هم نوشیدیم. پک‌های عمیقی به سیگارش زد. هنگامی که پیش رهبری بودیم، تاییهان مدتی سیگار را ترک کرد. وقتی که به دهکده برگشتیم، با اولین خبری که شنیدیم، باز هم شروع به کشیدن سیگار کرد. قبلا هم زیاد می‌کشید. بعضی وقتها در رابطه با کم‌کردن سیگار از او انتقاد به عمل می‌آوردم. همیشه می‌گفت: "سیگار عواطفم را کمی تسکین می‌دهد." حالا هم سیگار و چای در دستش بود. ضمن نوشیدن چای؛

- رفیق سیدار؛ ممکن است من چند روزی بیرون نیایم، باید نامه‌ی رفیق ژهات را بنویسم و در رابطه با آن به تفکر و اندیشه بپردازم. تو هم رفقا را تنها نگذار، همیشه پیش آنها باش. من هم نامه را می‌نویسم و برای سازماندهی کردن عملیات، به مسکو می‌روم.

- خُب.

به جای خودم برگشتم. اعتصاب غذا، در استودیوی MEDTV ادامه داشت. بر دیوارها، چیزهایی نوشته بودیم. روی همه‌ی دیوارها، با حرف بزرگ نوشته شده بود؛ "تمی‌توانید خورشیدمان را تاریک کنید" همه‌ی خانواده‌های دهکده و رفقا در اعتصاب غذا شرکت کرده بودند. هرکس می‌خواست در رابطه با رهبری خبری بگیرد...

چند روز تاییهان را ندیدم، این مسئله را کسانی که در اعتصاب غذا هم شرکت کرده بودند، احساس کرده بودند... می‌گفتند: "چرا رفیق تاییهان به اینجا نمی‌آید؟"

- فکر کنم مشغول انجام کارهای تشکیلاتی است. رهبری می‌خواست او را به کنگره‌ی ششم اعزام نماید. خودش را برای رفتن حاضر می‌کند.

شب وقتی که تاییهان برگشت. همه‌ی رفقا در اطراف او جمع شدند. همه‌ی سوال‌ها این بود؛ "کجا هستی؟ چرا خودت را نشان نمی‌دهی؟"

1 - دوربین به دست در کوهستان‌های قندیل به دنبال برنامه سازی است

- حالا دیگر اینجا هستم... چند روز بود که کار داشتم.

من و تایهان در گوشه‌ای با هم‌دیگر تنها ماندیم. گفت: "اگر رهبری خبر این عملیات را بشنود، چه می‌گوید؟ چگونه می‌اندیشد؟"

جواب ندادم. می‌خواستم به او گوش کنم. تایهان با خنده گفت: "رفیق سیدار، نامه را تمام کردم. در آخر نامه يك شعر هم نوشتم. زیباست. فکر می‌کنم، از آن شعر خوشتان می‌آید."

وقتی که تایهان سخن می‌گفت، انگار خنجری بر قلبم را زخمی می‌کرد. آنچنان حرف می‌زد که انگار خودش عملیات را انجام می‌دهد...

نه ممکن نیست. او فقط برای کمک به ژهات نامه را نوشت... از سوی دیگر رهبری او را برای کنگره حاضر می‌کرد... نه... نه... می‌خواستم این فکرها را از سرم خارج کنم... اما بازهم این حرفها... "يك شعر هم نوشتم، مطمئنم از آن خوشتان می‌آید."

مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید؛ شاید هم من اینطور فکر می‌کردم.

تایهان با نگاه‌هایی عجیب و بامعنی، به من نگاه می‌کرد. آیا می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌توانست؟ به حرف‌هایش ادامه داد؛

- هرچیز حاضر است. اتومبیل هم اینجا است. طاهر را هم برای رانندگی به اینجا می‌آوریم. من هم به جای عملیات می‌روم. با آراس هم حرف زدیم. همراه با دوربین خودش با ما می‌آید. با نام مدیریت به او دستور دادم که "ما به يك عملیات می‌رویم، تو هم می‌آیی و از آن فیلم می‌گیری."؛ شکل و چگونگی عملیات را نمی‌داند. تالظه‌ی آخر هم نمی‌داند. امشب حرکت می‌کنیم.

يك بلوز سفید پوشیده بودم که قبلاً تایهان به من داده بود. تایهان هم يك بلوز کرمی پوشیده بود. با خنده گفت: "رفیق سیدار، جایی که ما می‌رویم، سرد است. بیا بلوزهایمان را عوض کنیم."

بلوزهایمان را عوض کردیم.

- هنگام رفتن هم‌دیگر را خواهیم دید. تایهان با گفتن این حرفها رفت.

وقتی که تایهان به اتاق آمد، مرا بیدار کرد، خارج از خانه، يك اتومبیل، روشن شده بود. چراغ‌هایش روشن بود. ساعت از دوازده نصفه شب گذشته بود. بیرون بیش از حد تاریک و سرد بود. راننده طاهر بود. تایهان با خنده گفت: "ما می‌رویم."

برای بدرقه‌ی آنها، از خانه خارج شدم. هوا بیش از حد سرد بود. برف آرام آرام می‌بارید، در عرض چند دقیقه موهایمان یخ بست. ژهات بیرون منتظر بود. آراس، دوربینش را به دست گرفته و از بالا به طرف اتومبیل می‌آمد. ژهات بسیار خوشحال بود. با خنده گفت: "آخرش رفتنی شدیم، اینجا را خوب اداره کن.. موفق باشی." با این حرفها، محکم هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم. چشم‌ها پر از اشک بود.

ژهات چشم‌هایش را در تاریکی پنهان کرد و با گفتن: "به امید پیروزی" سوار اتومبیل شد. به او خیره مانده بودم. آراس هم پشت سرش سوار اتومبیل شد. منتظر تایهان بودند. تایهان گفت: "همدیگر را به زودی خواهیم دید." و انگار به سفر دور و درازی می‌رفت که مرا آنچنان محکم در آغوش گرفت. گفت: "مواظب خودت باش" و به سوی اتومبیل رفت. در اتومبیل را باز کرد و می‌خواست سوار شود، نگاهی به من کرد و با خنده گفت: "فراموش نکن که به گلهایم آب بدهی..! مواظب گربه‌ی سفید هم باش. نگذار کسی او را بیرون کند یا کتک بزند." سوار اتومبیل شد. اتومبیل حرکت کرده و از چشم‌ها پنهان شد. چرا تایهان هنگام رفتن، چنان رفتار می‌کرد که انگار به یک سفر دور و دراز می‌رود. هرگاه که به یک سفر دراز می‌رفت، در رابطه با آب دادن گلها تذکر می‌داد...

چند روز دیگر، همدیگر را باز هم می‌دیدیم!...

اتومبیل در گرگو میش سحر، در میان تاریکی حرکت می‌کرد. ژهات و تایهان، بسیار خوشحال بودند. آراس فیلمبردار کمی دل‌شوره داشت. می‌دانست که برای فیلم‌برداری از یک عملیات می‌رفت، اما شکل و طرز عملیات را نمی‌دانست. این وضعیت دل‌شوره‌ای در او بوجود آورده بود، برای آنکه تایهان به او گفته بود که حق ندارد در مورد شکل و نحوه‌ی عملیات سوالی کند.

صدای یک موسیقی شاد از پخش اتومبیل می‌آمد و چشم‌های خندان تایهان و ژهات به همدیگر خیره مانده بود... بعد از آنکه اتومبیل مدتی در تاریکی حرکت کرد، تایهان رو به ظاهر کرد و گفت: "در یک جای مناسب توقف کن."

ظاهر بعد از مدتی حرکت در تاریکی، اتومبیل را در یک جای مناسب متوقف کرد. همه با هم از اتومبیل پیاده شدند. هوای خارج مثل همیشه سرد و یخ‌بندان بود. دانه‌های برف به دلیل باد شدید سرمای هوا را بر صورتشان می‌زد. تایهان شروع به حرف زدن کرد: "رفقا، لطفا داخل اتومبیل از عملیات حرف نزنید. ممکن است داخل اتومبیل با میکروفن کنترل شود."

اتومبیل مال ماهر بود. مدت مدیدی بود که ماهر از این اتومبیل استفاده می‌کرد. در رفت و آمدهایش پیش رهبری هم از این اتومبیل استفاده می‌کرد.

- اگر خیلی ضروری نباشد، کسی حرف نزند. گفتگو در مورد مسائل روزانه باشد. خلاصه طرز برخورد هایتان معمولی باشد.

تایهان با نگاه به آراس و ظاهر به سخنانش ادامه داد؛ "ظاهر، تو رانندگی می‌کنی. وقتی که ما به جای عملیات رفتیم، آراس هم شروع به فیلم‌برداری می‌کند. بعد از آنکه کار فیلم‌برداری تمام شد. با عجله از آنجا دور خواهید شد. دقت کنید، تحت هر شرایطی باید این صحنه‌ها را به دست حزب

برسانید. این صحنه‌ها را به شرطی که برای تشکیلات نفع داشته باشد، می‌توانید به کانال‌های

تلویزیونی دیگر هم بدهید. حرف‌هایم را فهمیدید... آراس فهمیدی؟"

آراس سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد. بعد رو به ظاهر کرد و گفت: "تو هم فهمیدی که باید

چه کار باید بکنی؟"

- بله...

بعد از این حرف‌ها، در حالی که از سرما می‌لرزیدند، سوار اتومبیل شدند. به سوی مسکو، حرکت می‌کردند. صدای موزیک شاد از پخش اتومبیلی می‌آمد. چهره‌ی ژهات مثل همیشه خندان بود. تایهان به فکر فرو رفته بود. ژهات رو به آراس کرد و گفت: "رفیق آراس شماره تلفن خانواده‌ام را به تو بدهم، شاید لازم باشد."

آراس ناراضی و متعجب گفت: "شماره تلفن خانواده‌ات را چی کار کنم، واسه چی لازم می‌شه؟"

- تو بگیر می‌بینی که لازم می‌شه.

- ژهات تو خیلی عجیبی. واسه چی بگیرم، پیش تو بماند.

ژهات زیاد اصرار نکرد، شماره تلفن خانواده‌اش را که روی یک کاغذ نوشته شده بود، تا کرده و مجدداً در جیبش گذاشت.

تایهان و ژهات خاطرات دوران گریلایی را برای هم‌دیگر تعریف می‌کردند و می‌خندیدند.

اتومبیل به یک پمپ بنزین رسید. طاهر باک اتومبیل را از بنزین پر کرده و تایهان هم دو گالن پمپ

لیتری را پر از بنزین کرده و تو اتومبیل زیر پای آراس گذاشت و به آراس گفت: "دقت کن، بنزین‌ها

نریزه."

اتومبیل باز هم حرکت کرد. بنزین‌های زیر پای آراس، سرنخی در مورد عملیات به او داده بود!...

این‌طور فکر می‌کرد که آنها جایی را به آتش می‌کشیدند و او هم از آن فیلم می‌گرفت.

با ورود اتومبیل به مسکو، چهره‌ی خندان ژهات و تایهان، خندان‌تر شده بود. حالا به خیابان مجلس

دوما می‌رفتند. با نزدیک شدن به مجلس تایهان به آراس گفت: "دوربینت را کنترل کن، هر چیز باید

حاضر باشد. کاست را هم در دوربین بگذار. فقط باید فشار دادن دکمه RIC بماند."

آراس دوربینش را از ساکش بیرون آورده و آن را کنترل کرد. آراس فکر می‌کرد که یکی از ماشین‌های

مقابل مجلس را می‌سوزانند.

اتومبیل به مجلس بسیار نزدیک شده بود. از جاده‌ی اصلی اتومبیل‌های محدودی می‌گذشتند، قبل از

آنکه وارد این جاده شوند، تایهان به ظاهر گفته بود: "اینجا توقف کن."

بعد از توقف ماشین، همه پیاده شده بودند. تایهان روبه آراس و طاهر کرد و با خونسردی گفته بود: "عملیات را جلوی مجلس انجام می‌دهیم. جلوی مجلس همیشه نگهبان وجود دارد. از جلوی مجلس بگذر و در جای خلوتی توقف کن. ما از اتومبیل پیاده می‌شویم، اما شما از داخل اتومبیل فیلم‌برداری می‌کنید... دقت کنید... نباید دستگیر شوی... به هر قیمتی که شده کاست را به دست حزب برسانید. بعد از این حرف‌ها باز هم سوار اتومبیل شدند. اتومبیل وارد خیابان اصلی شد. ماشین‌هایی از جاده می‌گذشتند، اتومبیل در آنجا دوری زد، تایهان با دقت نگاهی به اطراف انداخت. در دور دوم، تایهان گفت: "همین جا توقف کن."

وقتی که طاهر اتومبیل را متوقف کرد، ژهات با لبخند به طاهر و آراس گفت: "مواظب خودتان باشید، سلام ما را به تمامی دوستان برسانید...! موفق باشید." ژهات بنزین را برداشته و از اتومبیل پیاده شد و با عجله به سوی در مجلس دوید. تایهان رو به آراس کرد و گفت: "عجله کن، شیشه را پایین بکش و دوربین را حاضر کن."

ژهات تقریباً به جای عملیات رسیده بود. آراس می‌خواست شیشه را پایین بکشد، اما شیشه یخ زده بود. آراس با هیجان گفت: "شیشه یخ زده باز نمی‌شود."

- با فندک گرم کن و باز کن.

- فندک ندارم.

تایهان از جیبش یک فندک در آورد و گفت: "بگیر، با این گرم کن."

آراس فندک را گرفت و شروع کرد به گرم کردن شیشه.

- عجله کن.

آراس با هیجان تلاش می‌کرد، شیشه را گرم کند. شیشه کمی پایین آمد، اما کافی نبود.

ژهات جلوی مجلس، بنزین را به اطراف خودش می‌ریخت.

آراس برای گرم کردن شیشه، فندک را زیاد روشن می‌کرد. تایهان با دیدن این کار گفت: "آن فندک

را زیاد روشن نکن، خراب می‌شه. برای ما لازمه، به غیر از این فندک نداریم."

آراس چند بار دیگر فندک را خاموش و روشن کرد، تایهان گفت: "آن فندک را بده، برای ما لازم

است."

تایهان فندکش را از آراس پس گرفت.

آراس شیشه‌ی یخ زده را کمی دیگر هم پایین کشید. تایهان گفت: "بسه، این‌طور خوبه، از آنجا

می‌تونی فیلم بگیری."

آراس دوربین را بیرون آورد، تایهان هم از اتومبیل پیاده شد و به طرف ژهات دوید. به ژهات رسید. ژهات بنزین را روی خودش می ریخت. تایهان با عجله به جلوی در مجلس دوید، نامه اش را آنجا گذاشت و با عجله پیش ژهات برگشت.

در این میان، ژهات گالن بنزین را به دهان گرفته بود و می نوشید. تایهان گالن را از ژهات گرفت، ابتدا در اطراف خودشان با بنزین دایره ای رسم کرد و سپس بنزین را روی خودش ریخت. آراس دوربین را به چشمش چسپانده بود و همهی این رویدادها را می کشید.

تایهان و ژهات بنزین را روی خودشان می ریختند. تایهان تنها فندکش را از جیبش بیرون آورد. تایهان و ژهات هم دیگر را در آغوش گرفته بودند. تاریکی شب را شعله هایی که از دو بدن بلند می شد، روشن می کرد. تایهان و ژهات در جای خودشان نمی ایستادند. آنان رقص آتش را شروع کرده بودند. شعله های آتش بلندتر می شد و فریادی در تاریکی شب...

زنده باد رهبر آپو!

زنده باد رهبر آپو!

آراس از تعجب منجمد شده بود، از دوربینش، تمامی رویدادها را می دید. بلند شدن شعله های آتش اطراف را روشن تر می کرد. در آن لحظه حرف های تایهان به خاطرش آمد که گفته بود: "تحت هر شرایطی کاست را به حزب برسانید." رو به ظاهر فریاد زد: "عجله کن برویم." اتومبیل با سرعت در میان تاریکی ناپدید شد.

نمی توانستم بخوابم. هر بار که چشم هایم را باز می کردم، صبح نشده بود. چهره ی خندان ژهات، هنگام جدایی، از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. آغوش گرمش ... فردا چه خواهد شد؟ آگاهی از خودسوزی یک رفیق صمیمی، بسیار دشوار بود... بسیار احساساتی شده بودم ... انگار چیزی مرا بسیار آزار میداد صبح زود به جایی رفتم که اعتصاب غذا را در آنجا شروع کرده بودیم. هر کس آنجا بود. تلویزیون را با عجله روشن کردم. در این لحظه یکی از رفقا، فاکسی را که از مسکو رسیده بود، آورد. نوشته ای تحت عنوان "به افکار عمومی جهان..." با دیدن نوشته هیجان زده شدم... خط تایهان بود... ورق زدم و به انتهای نوشته نگاه کردم؛

تایهان امید - ژهات

مگه تایهان هم...؟ نه...؟ ممکن نیست؟!

هر کس جلوی تلویزیون نشسته بود... وقتی که از ره دهکده برگشته بودیم، آن بچه ی کوچک چشم عسلی که اشک هایش را با دستان کوچکش پاک می کرد، فریاد می زد؛ "رفیق تایهان... رفیق تایهان..."

با عجله به طرف تلویزیون دویدم.

در میان تاریکی، دو نفر بدنشان را به آتش کشیده و فریاد می‌زدند؛ "زنده باد رهبر آپو" آنها را

می‌شناختم.

یکی از آنها یک بلوز سفید به تن داشت.

از هر طرف اتاق صدای گریه و زاری می‌آمد، فریادهای بلند می‌شد. عاطفه‌هایم را آماده کرده بودم.

فقط ممکن نبود. تحمل کردن آن نیرو می‌خواست. عذاب سرتاسر وجودم را در بر گرفته بود...

نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم...

یک ملودی از جلوی چشمانم جریان یافته و می‌رفت.¹

"رفتگان کجا ماندند"

حسرت خنده‌هاشان بر دلم مانده

انگار

فقط آنان

این شهر را زیبا کرده بودند.

مردند

اما

پایبند به عشق و کودکان

1 رفیق ژهات (رمزی آک کوش) و رفیق تایهان (احمد یلدرم) در روز 17 نوامبر 1998 با گفتن "زندگی بدون رهبری امکان ندارد" دست به عملیات خودسوزی زدند. پلیس محافظ مجلس دوما فوراً آتش را خاموش کرده و هردو را به بیمارستان رساند. رفیق ژهات بلافاصله بعد از رسیدن به بیمارستان، به شهادت رسید. رفیق تایهان به سبب داشتن کاپشن چرمی و نریختن بنزین بر سر خود از کمر به پایین دارای سوختگی شدید بود اما به سبب نسوختن مجسمه و اعضای درونی بدن، تا 18 روز بعد از آن به حیات ادامه داد. به روز 5 دسامبر 1998 به عهده‌ای که با ژهات بسته بود، وفا کرد.

اگر بروی

این شهر ویران می‌شود

پرنده‌ها هم خواهند مرد

اگر بروی

ریحان‌هایت را کی آب می‌دهد

شب هنگام

پرنده‌ها کجا می‌مانند؟

تو دوست من بودی

خنده‌ات

طلوع خورشید بود

هر شب

نامه‌ای می‌نویسم

به اندازه‌ی کوهستان‌ها

اکنون

از آدرسی گمشده

صدایت می‌آید

سردت شده

فراموش نکن

تو دوست منی

هر کجا که باشی

همان‌جا خواهم مرد؟!¹

¹ - یکی از شعرهای احمد تللی (AHMET TELLI) شاعر نام دار ترک

نامه‌ای از رفقا؛ شهید تاییهان و ژهات

به افکار عمومی جهان؛

آمریکای امپریالیست، اسرائیل صهیونیست و ترکیه‌ی فاشیست که در رأس دیکتاتوری جهان قرار گرفته‌اند، در تلاشند که با پیشبرد توطئه‌ای بین‌المللی علیه رهبر ملیمان «رهبر آپو»، مبارزه‌ی رهایی ملی کردستان را نابود سازند.

تمامی کشورهای که به طور مستقیم یا غیرمستقیم در توطئه‌ی بین‌المللی شرکت کرده‌اند، باید این را به خوبی بدانند که خلق مظلوم کرد در شرایطی قرار گرفته است که تاریخ نمونه‌ی آن را مشاهده نکرده است. از سوی دیگر؛ دولت فاشیست ترکیه، با سیاست‌های انکار و امحای ملی، خلق کرد را به پرتگاه نابودی کشانده، بی‌شخصیت، پست و خوار نموده است. حقیقت خلق کرد را با خاک یکسان کرده و در دنیای کنونی، او را به منجلا ب و فساد کشانده و با حقیقت جوهری و ارزش‌هایش بیگانه ساخته، حتی او را به وضعیتی کشانده که با خود به دشمنی بپردازد و به هویت خودش خیانت کند. در برابر این وضعیت مهیب، کُرد آزاد که از ارزش‌های ملی و هستی بلند مرتبه خود جانبداری می‌کند، دست‌های آلوده‌ای را که به سوی رهبر ملیشان - که در سخت‌ترین شرایط حافظ مبارزه‌ی ملی آنان بوده و زیباترین انسان دنیا را آفریده است - دراز شده است، می‌شکنند. کاراکتر اساسی صاحبان این دست‌های پلید،

دشمنی است با ارزش‌های انسانی. خواست آن‌ها مبنی بر نابودی خلق کرد در تاریخ و جامعه‌ی انسانی می‌باشد، سیاست‌ها و اعمال ننگی که در این راستا به کار گرفته‌اند، را در برابر تمامی انسان‌های ترقی‌خواه خوار پنداشته و محکوم می‌کنیم.

رهبر آپو از خلقی که تحت ظلم و ستم فراوان قرار گرفته بود و فاقد سازماندهی و به دور از پیشرفت‌های معاصر گذاشته شده بود، خلقی آفرید که دارای نیرومندترین سازماندهی بوده است و یکی از خلق‌هایست که صاحب، مقاومتی عظیم در دنیا می‌باشد. خلق کرد در این تصمیم خود از حساسیت و توان لازم برخوردار بوده و بی‌نهایت مصمم است.

با جان، روح و خون خود، به کسی که تمامی ارزش‌های ملی و جاویدان را در شخصیت خود بر بسته ساخته است، پایبند بوده و هر فرد از خلق مظلوممان در برابر سیاست امپراتوری‌ها که بر رهبریمان روا داشته می‌شود، به یک نارنجک تبدیل شده و برای پاسداری از رهبرشان، به گلوله‌ایی آتشین تبدیل خواهند شد.

خلقمان فراتر از جانبداری چهل میلیون انسان استثمار شده، از تمامی انسان‌هایی که علیه آنان استثمار روا داشته می‌شود، و همچنین از امید و حسرت‌های انسان‌های ترقی‌خواه جانبداری خواهد کرد. در برابر تمامی نیرو‌هایی که با سیاست‌های توطئه‌گرانه‌ی خود می‌خواستند با نابود ساختن رهبر ملی، خلق کرد را به نباهی بکشانند و تلاش می‌کردند بار دیگر تاریخ را تکرار کنند، رهبر ملیمان می‌کوشد تا تاریخی نو بیافریند. رهبر آپو در خطابه‌ی روزی که به اعتصاب غذا دست زد، جانی تازه به خطابه‌ی حضرت عیسی داد. آنگاه که عیسی برای جلادان و آنان که او را به صلیب کشاندند، گفت: "پدر، آنان را ببخشای که نمی‌دانند چه کار می‌کنند!" آری! رهبر آپو مجدداً این خطابه را زنده کرد. تاریخی نو آفریده می‌شود.

هجرت حضرت محمد (ص) برخلاف آنچه می‌گویند، صورت نگرفته است، بلکه مدت‌ها قبل با رفتن او به طایف صورت گرفته بود. نقشی که دیروز طایف برای حضرت محمد ایفا کرد، امروز دعوت رومی‌ها در روم و برای رهبری ایفا می‌کنند. دیروز مدینه با آب طلا در تاریخ انسانیت نوشته شد، امروز هم روم نماینده‌ی آن است.

نرون با سوزاندن رم، وارد تاریخ شد. امروز وارثان تمدن روم نباید با سوزاندن کردها وارد تاریخ شوند. زیرا در توطئه‌هایی که علیه رهبر ملیمان صورت می‌گیرند، نابودی امیدهای خلقمان را همچون هدفی برای خود قرار داده‌اند.

یکی از عظیم‌ترین مقاومت‌های تاریخ، مقاومت اسپارتاکوس است؛ در عین حال یکی از پلیدترین خیانت‌های تاریخ هم، خیانت بروتوکوس است که رم با هر دوی آن‌ها به خوبی آشنا است. ما به این امر

باور داریم که ترجیح روم جانبداری از مقاومت است نه از خیانت. خاموش کردن امیدهای يك خلق، به معنای مرگ آن خلق است و تاریخ هیچ‌گاه از آن گذشت نکرده و حتی بزرگترین گناه و خیانت تاریخ به حساب می‌آید. رومی‌ها که صاحب میراث تاریخی بسیار ثروتمندی هستند، به شکلی که لایق تاریخ آنها باشد با مبارزه‌ی رهایی ملی کردستان رفتار کرده و مطابق عواطف و احساسات خویش، از رهبر آپو و به تبع آن از خلقمان جانبداری می‌کند. ما به اتخاذ چنین موضعی از جانب رم ایمان داریم.

هر چند تاریخ خیانت فرصت ظهور روحی همچون روح حضرت علی را به ما نداده است، اما آتش مقاومت را صدها سال قبل، کاوه‌ی آهنگر روشن کرده است، امروز هم آتشی که رو به خاموشی می‌رود، به دست کاوه‌ی معاصر بیش از پیش شعله‌ور خواهد شد. یعنی دمیدن روحی تازه در کالبد انسانیت به ما امر شده است.

انجام این کار را روح و عاطفه‌هایمان به ما امر می‌کنند.

انجام این کار را بینش تاریخی‌مان و کینه و نفرتی که نسبت به دشمنانمان، آنان که حیوان صفتی را بر ما تحمیل می‌کنند، به ما امر می‌کنند.

انجام این کار را خلقمان و انسانیت مدرن و ترقی‌خواه، جانبداری از رهبری و ملت‌مان و مسئولیت انسانیمان به ما امر می‌کند.

انجام این کار را کسی که بیشتر از هر کس، حتی با دشمنانش هم خواست برادری و آشتی دارد، حسرت يك زندگی آزاد، برابر و انسانی را داشته و همه‌ی زندگیش را صرف آن کرده و جاودانه خواهد ماند، استاد و فرزانه‌ی بزرگمان- که به افسانه تبدیل شده است - رهبر ملیمان رهبر آپو، کسی که در ما جوش و خروش و هیجان زندگی و مبارزه را آفرید، به ما امر می‌کند.

انجام این کار را عشق و محبتی که با روح آپوییسم در آمیخته و در بلندترین مرتبه رهبری نماینده‌ی آن است، به ما امر می‌کند.

انجام این کار را پایبندی به رهبری و تمامی ارزش‌هایی که در حقیقت رهبرمان به هم رسیده‌اند، به ما امر می‌کند. اگر اطرافیانمان به پایان دادن تراژدی‌ای که امروز بر خلقمان روا داشته می‌شود و توطئه‌ای که علیه رهبر ملیمان به وقوع می‌پیوندد، نگرش خود را عمیق‌تر سازند، همانگونه که ما امروز از جلادان عیسی و آنان که می‌خواستند محمد را به سوی مرگ روانه کنند، یاد می‌کنیم، آیندگان هم به همان شکل از آنها یاد خواهند کرد. خلقمان که امروز خود را به نارنجکی تبدیل کرده و منفجر می‌سازد، فردا آنها را هم با خود منفجر خواهد کرد.

خلقمان که امروز خود را برای آزادی می‌سوزاند، فردا آنها را هم با خود خواهند سوزاند. خلق مظلوممان که به غیر از يك زندگی انسانی هیچ هدف دیگری ندارد، به لعنتی تبدیل خواهد شد و آنان

که هیچ‌گاه انتظار نداشتند، چنین وقایعی رخ دهد، با عواطفی دشمنانه مواجه خواهند شد. آنان با دست خود برای خود دشمن می‌تراشند.

هر چند که احتمال وقوع چنین رویدادی ضعیف هم باشد، اما باید همه بدانند که این توطئه هیچ نفعی برای هیچ کس در بر ندارد و به آن چیزی که به دنیا معنا می‌بخشد، یعنی به خوبی، زیبایی، دوستی و اصول معنوی آسیب رسانده و بار دیگر راه را بر نابودی آن‌ها هموار می‌سازد. از کسانی که با این مشکل در ارتباط هستند، تمامی کشورهای جهانی دعوت می‌کنیم که مسئولانه برخورد کرده و با آگاهی از مسائل، مواضع خود را اتخاذ کنند و به آنان می‌گوییم که به اتخاذ چنین موضعی از جانب آنها ایمان داریم.

همچنین تمامی رسانه‌های جهان، در رأس همه‌ی آن‌ها رسانه‌های ایتالیا را دعوت می‌کنیم که به بسیج عمومی که علیه توطئه‌ی بین‌المللی شروع شده است، یاری برسانند. از سوی دیگر عملیات‌های ملی خلقمان را که از طرف رهبر آپو اعلام شده است و خلقمان را دعوت می‌کنیم که به ما همکاری برسانند، اعلام می‌داریم که این مرحله یک "امتحان برای انسانیت" است. از سوی دیگر؛ هم خلق روسیه را دعوت می‌کنیم که در برابر تصمیمی که از طرف مجلس دوما، در رابطه با رهبرمان گرفته شد، با احترام برخورد کرده و در این مورد نقش تاریخی خود را به جای بیاورند و در این مرحله سخت، با نام انسانیت ترقی‌خواه، وظایف خود را در این باره به جای بیاورند.

دستوری که از طرف رهبر ملیمان «رهبر آپو» برای خلق صادر شد، مبنی بر اینکه؛ "حساسیت و عاطفه‌هایتان را زنده نگه دارید، اما دست به عملیات‌های انتحاری نزنید" را به عنوان برجسته‌ترین ویژگی انسانی رهبرمان قبول داریم و در اینجا اعلام می‌داریم که تا دم مرگ به تمامی دستورات او پایبند هستیم و در سایه‌ی عفو و بخشش او، شعار "بدون رهبری، بدون میهن زندگی محال است" را سر داده و عملیاتمان را به جای می‌آوریم.

- مرگ بر ارتجاع جهانی که دست به توطئه‌ای علیه رهبر ملیمان زد!

- مرگ بر خیانت جهانی و ملی!

- زنده باد P.K.K., ARGK, ERNK

زنده باد رهبر آپو!

تایهان امید - ژهات

بشنوید ما را...!

بشنوید ما را و

ببینید ما را در انقلاب انسانیّت

در زایش شعله‌های آزادی بگیریید ما را

خاکستر شود بدن‌هامان

برای

سماهای اوج‌گرفته

دریاهای عمیق آبی

استپ‌های قرمز و زرد

در عرفه‌ی کشور فراموش‌شده‌ی ما

بر کوههای باشکوهش

بپاشانید ما را

بشنوئید روح‌مان را

در ساحل‌های مقدس

دره‌های عمیقش

پاک کنید زیباییش را

بر بادهای استقلالش

ما را به اهتزاز درآورید

ما را در پرتوهای خورشید پهن کنید

و در آسمان دفن نمایید

به یاد رفقایمان احمد یلدرم و رمزی آک‌کوش (تایهان و ژهات)

شهادت رفیق تاییهان و رفیق ژهات عملیات آنان، عملیاتی است که راه را بر یک زندگی مقدس می‌گشاید. عملیات خودسوزی آنها یک قهرمانی عظیم است. با این قهرمانیشان، وعده‌ای را که به خلق، رهبری، شهدا و حزب داده‌اند، به عظیم‌ترین شکل ممکن به جای آورده‌اند.

هر چند عملیات خودسوزی آنها را تصویب هم نمی‌کنیم، اما گامی را که در راستای کاستن دشواری‌هایی که بر انقلاب روا داشته می‌شود، برداشته‌اند، درک کرده و وصیت آنها به عنوان وظیفه‌ای اساسی به جای می‌آوریم.

رفیق تاییهان و ژهات، نه تنها با شعله‌های آتش در اطراف رهبری حلقه‌ای درست کرده‌اند، بلکه راه مبارزه‌ی خلق و انقلاب را هم روشن ساخته‌اند. هر چند عملیاتی که رفیق ژهات و تاییهان انجام داده‌اند، از دشواری‌های انقلاب کاسته اما وظایف سنگین‌تری را بر عهده‌ی ما می‌گذارد.

بار دیگر رفیق تاییهان و ژهات را با احترام به یاد آورده و پایبندی به حزب و مبارزان آن و آزادی خلقمان را بار دیگر بر زبان می‌آوریم. افکار عمومی جهان و خلق میهن‌پرستان را هم دعوت به درک معنای این عملیات و به‌جای آوری اقتضاهای جوابگویی برای آن می‌نماییم.

با درود و احترام

عبدالله اوج‌آلان

رهبر کل P.K.K.



رهبری هنگام ورود به مسکو، استقبال در فرودگاه



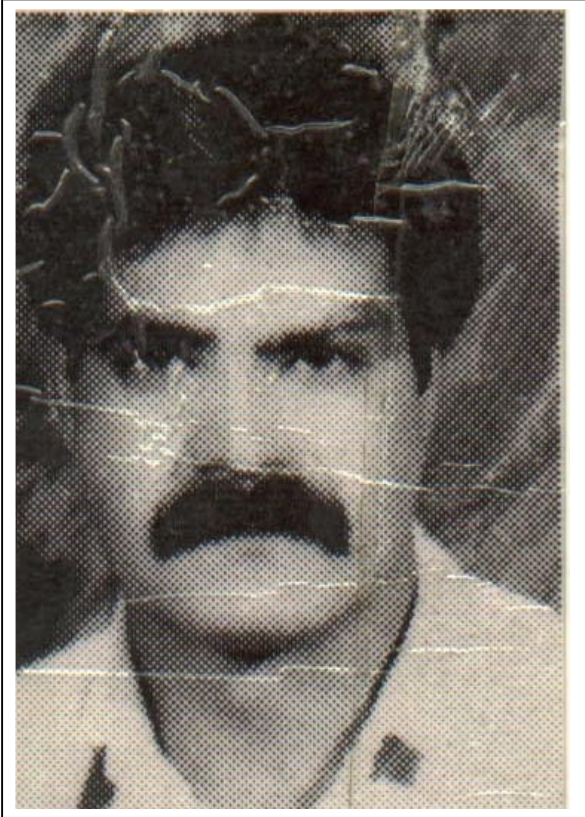


قدمزنی در جنگل های اودینسووا از چپ به راست: شهید تایهان، رهبری و سیدار





تایهان و رهبری در خانه‌ی میترفانوف



اسم رمز: **تایهان امید**
نام و نام خانوادگی: **احمد یلدرم**
تاریخ و محل تولد: **1960 بینکول**
تاریخ و محل شهادت: **5 دسامبر 1998 - مسکو، مقابل مجلس دوما**